

دانلود رمان راز مانا

دانلود رمان های پونه سعیدی

رمان عاشقانه ، رمان مافیایی ، رمان فانتزی ، رمان معمایی ، رمان
تخیلی ، رمان ماجراجویی

فصل اول:

راوی داستان هانی:

با صدای امیر از افکارم بیرون پریدم. خیلی تند گفتم: «چی شده؟! از سفارشت راضی نیستی؟..»
با عصبانیت به صندلیش تکیه داد و خیره شد تو چشم هام. سرم رو بلند کردم و تو چشمای امیر نگاه کردم، چشم های قهوه ای امیر که گاهی بی نهایت مهربونه و گاهی مثل الان انقدر عصبی و سرد که می ترسم مستقیم بهشون نگاه کنم. خدایا من تو این آدم چی دیدم که اینقدر این رابطه طولانی شده. با محبت گفتم: «نه مشکلی نیست. فقط داشتم فکر میکردم.»

یه تیکه بزرگ پیتزا رو گاز زدم و با لبخند شروع به جویدنش کردم. شاید اینجوری یکم حال و هوای امیر بهتر شه. وقتی صبح بهم پیام داد که شام بریم حیوانی حدس زده بود یه اتفاقی افتاد. حیوانی رستورانی بود که برای اولین بار همدیگه رو دیدم و امیر همیشه اصرار داشت اتفاقات مهم بیایم اینجا ، تولد ، موفقیت و اکثرا آشتی های مجدد. ولی امروز نمیتونستم دلیلی پیداکنم و همین نگرانم کرده بود. امیر یه نفس عمیق کشید ، با شدت هوا رو از ریه هاش خالی کرد و گفت: «همیشه داری فکر میکنی،همیشه تو یه دنیای دیگه هستی.انگار نه انگار کسی کنارته..»

رو صندلیم جا به جا شدم، خوشبختانه رستوران خلوت بود، از حرفای خصوصی تو رستوران و فضای عمومی خوشم نمیومد. کلا از حرف زدن راجع به احساساتم فراریم. چون همیشه تو تجزیه و تحلیل احساساتم مشکل دارم. همیشه انگار تو سرم کلی صداست... خیلی سخته ندونی از زندگی چی میخوای و چه حسی داری بعد بخوای راجع به احساسات و هدفت به دیگران هم توضیح بدی. آروم و با بهترین لحنی که میتونستم

گفتم: «چرا انقدر عصبانی هستی امیر، فکر نمیکنم تا حالا تو فکر بودن من باعث ناراحتی کسی شده

باشه... مخصوصا تو که دیگه درگیری های ذهنی منو میدونی! .»

امیر دستشو برد تو موهاش. پیشونیش عرق کرده بود و این نشونه خوبی نبود. اما هرچی فکر می کردم علت عصبانیت امیر رو درک نمی کردم. دیشب تو مهمونی خیلی خوب بود، آروم بود، البته قبل از اینکه مست کنه. آروم نگاهم رو از پیشونی امیر آوردم رو چشماش، چشماش رو بست. محکم فشار داد و گفت: «آره عصبانیم. عصبانیم. از دست تو...»

چشماش رو باز کرد و ایندفعه خیلی مهربون تر تو چشمام نگاه کرد و ادامه داد: «از دست خودم. از این زندگی عصبانیم. من اینهمه سال در گیر یه دختریم که حتی خودش نمیدونه چی میخواد چه برسه به من. هانی، من دوستت دارم اما نمیتونم اینجوری ادامه بدم. من میخوام حرکت کنم دیگه نمیخوام بیشتر از این تو این فاز زندگی بمونم. وقتشه یه قدم بردارم! هانی من دیگه باید ازدواج کنم...»

امیر دستش رو گذاشت رو دست همیشه سردم و گفت: «هانیه. شرایط منو میدونی. وقتشه از افکار بچگانت بیای بیرون و جدی به زندگی نگاه کنی. ما 5 ساله دوستیم. به نظرت وقتش نیست وارد فاز بعدی دوستیمون بشیم...»

متعجب به امیر نگاه کردم. لب زدم: «امیر من نمیفهمم اینجا چه خبره؟ چی شده یه هو رفتی سر این حرفا؟!...»

دستم از دست امیر جدا کردم. یه جای کار میلنگه. همیشه یه صدایی تو سرم میگفت تو مال امیر نیستی... نکنه واقعا ما بدرد هم نمیخوریم... تو سرم آشوب بود، یه اتفاقی افتاده بود. دیروز مهمونی مهدی همه چیز عادی گذشت. اما نه. منو که رسوند میترا تو ماشین بود. یعنی میترا بهش چیزی گفته. نکنه با میترا... تمرکز کن هانیه تمرکز کن... صدای امیر همه افکارم رو پراکنده کرد که گفت: «هانیه... ببین... من یه مردم با کلی نیاز... نیاز به تو توجه تو... اما تو انقدر سر گرم سوالای زندگی هستی که منو نمیبینی!». «شوکه گفتم: «میر واقعا نمی فهمم چی میگی. منظورت چیه؟! من از نظر خودم کاملا تو رابطمون از خودم مایه گذاش...»

پرید وسط حرفم و گفت: «نه نه نه همین مشکله. 5 سال کم نیست هانیه من تو این سالها به اعتقادات احترام گذاشتم اما... میدونم قبول نمی کنی. همون حرفای همیشگی. واسه همین میخوام دیگه رسمیش کنیم. به اندازه کافی همو می شناسیم که بتونیم تصمیم بگیریم...»

فقط نگاهش کردم. امیر در جریان حال روحی و روانی من بود. این حرف ها تو شرایط من چه معنی داشت؟! نگاهش خیره به من بود. آروم گونه چپم رو لمس کرد. لب زد: «نمیتونم ازت بگذرم...»

سرم رو از دست امیر دور کردم... همون احساس همیشگی از لمس شدن. همون تلخی که از لمس شدن حس میکنم... لب زدم: «امیر... ببین... با من صادق باش. اصل قضیه رو بگو. چرا با عصبانیت این پیشنهادو میدی. ناراحتت کردم؟!»

: «آرامش تو صداش محو شد و شاکی گفتم: « هانی تو دیوونم میکنی... هم عاشقتم هم رو اعصابمی...»

ابروهام بالا پرید. دیگه شکی باقی نمونده. همیشه موقع اعتراف امیر اینجور عصبیه... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «دیشب... تو و میترا...»

یه حس سنگین تو گلوم نشست و پلکامو بستم که جلو اشکم رو بگیره. امیر به صندلیش تکیه داد. یه نفس عمیق کشید و گفت: «هانی من زیاد خطا کردم اما اهل خیانت نیستم و واقعا خیانتنم نکردم. حداقل به احساس و عشقم به تو خیانت نکردم. اما باید یه جوری فشارها و استرس هامو تخلیه می کردم... من یه مردم. یه پسر بچه نیستم که 32 سالمه. از روز اول که دیدمت خواستم. اما همیشه واسه خاطر تو از نیاز هام گذاشتم!..» نگاهش به قطره اشکی که از گوشه چشمم فرار می کرد گره خورد. پشیمونی و تاسف از چهره اش داد میزد اما کار از کار گذشته بود. دوباره چشم هامو

بستم و امیر ادامه داد: «قبول دارم که دیشب یه اشتباه بزرگ انجام

دادم. اما نه میخوام و نه میزارم تکرار بشه. دیشب تو اصلا متوجه من نبودی همش تو فکر بودی. وقتی رسوندت میترا تو ماشین بود. خیلی مست بودم. شروع کردم واسه میترا از عشقم به تو گفتم. گفتم گاهی فکر می کنم اصلا وجود ندارم. اصلا منو نمیبینی میترا همیشه به حرفام راجع به تو گوش می داد. نمیدونم بیهو چی شد.»

: «دیگه تحمل نداشتم. سرم رو گذاشتم بین دستام و عصبی گفتم: «امیر بسته... نمیخوام بشنوم...»

باید بهش میگفتم. الان بهترین فرصت بود. لب زدم: «امیر تو حق داری... من گاهی یکی دیگم... میدونم عجیبه اما من هم دوست دارم... البته گاهی... یعنی یه وقتایی تو با من کاملا غریبه ای. شاید به نظرت عجیب بیاد اما

من اینم. تو که میدونی، میشناسی منو...»

احساس کردم تو دلم یه مار داره میپیچه. تو سرم یه صدا فریاد میزد تو مال اون نیستی. همون صدایی که همیشه تو سرم بود. سریع بلند شدم رفتم سمت توالت رسوران. هرچی خورده بودم بالا آوردم. تمام بدنم میلرزید ، سردم بود، بیهو تمام تنم عرق کرد.

صدای نگران امیر از پشت در میومد که داشت با گارسون صحبت میکرد. با قدمای لرزون اومدم سمت در. در باز کردم و افتادم تو بغل امیر. همه جا تاریک شد.

راوی داستان امیر:

اصلا فکر نمی کردم به اینجا بکشم. هانی رو بلند کردم تو بغلم. مثل یه گنجشک ظریف و بی وزن بود، گارسون رستوران سریع رفت ماشینم رو آورد جلو در و یکی دیگه هم کیف هامون رو آوردو در ماشین رو باز کردن برام. هانی رو گذاشتم رو صندلی جلو. خوبه حداقل رستوران شلوغ نبود وگرنه الان کلی آدم داشتن نگامون می کردن. سریع رفتم سوار ماشین شدم. کجا برم. خونه خودم. خونه هانی. خونه پدر مادرش. بیمارستان. خدایا. این چه اشتباهی بود کردم. کدوم احمق اینجوری پیش میره؟! من بهت خیانت کردم حالا با من ازدواج کن!!!!!! یه نگاه به هانی بی هوش انداختم و عرق رو پیشونی هانی رو با دستم پاک کردم. عطرش رو بو کردم، حتی تو این حال هم از نظرم زیباست. هانی همیشه متفاوت، با این موهای موج و لب های سرخ، یه زیبایی بکر و ناب برای من داشت ، کمربند هانی رو بستم و راه افتاد سمت کلینیک سعید ، اونجا حداقل مجبور

به سوال جواب دادن نیستم. خودم حال بهتر از هانی نداشتم. از صبح که بیدار شدم و خودم رو کنار میترا تو اون وضعیت دیدم سرم درد میکرد تا الان که نبض شقیقه هام مثل پتک میزد. اصلا هیچ خاطره ای از دیشب بعد از وارد شدن به خونه میترا ندارم. یادمه میترا گفت بیا بالا یه چی بهت بدم بهتر شی بعد بری خونه اما بعدش همه چیز مات و سیاه شد تا صبح که بیدار میشم. بدون اینکه میترا رو بیدار کنم از خونه زدم بیرون. به تلفن هاش هم جواب ندادم اما از ترس مسیج های تهدیدش که به هانی میگه تصمیم گرفتم هانی رو مجبور به ازدواج کنم. اما چه خیالاتی ، هانی زرنگ بود. لو رفتم... کوبیدم رو فرمون وزیر لب گفتم این دفعه خیلی گند زدی امیر. این دفعه رو در بری برد کردی. این چه حماقتی تو کردی آخه. پشت چراغ قرمز برگشتم و هانی رو نگاه کردم. 5 سال، 5 سال هر غلطی کردی نداشتی هانی بفهمه. خوابیدن با دوستش رو از کدوم گوری در آوردی. اگه از دستش بدم چی ؟

5 سال پیش که هانی رو برای اولین بار دیدم هیچوقت از یادم نمیره. اول عطرش رو حس کردم که از پشتم رد شد. سرمو برگردوندم یه دختر ریز نقش با موهای موج که از زیر شالش بیرون زده بود، پشت به ما وایساده بود تا میز کناری رو گارسون خالی کنه. نمیتونستم برگردم سمت میز خودمون. انقدر نگاه کردم تا هانی

برگشت و یکی از اون لبخند های مهربونش رو زد. منم لبخند زدم و با صدای سرفه شریکم برگشتم سر بحث خودمون. برای یه صحبت کاری اومده بودم اما دیگه هوش و حواسم پریده بود. مدام به هانی خیره میشدم و اونم لبخند میزد. آخر رفتم سر میز هانی و دوستاش. خودمو معرفی کردم کارتمو دادم، اما هانی زنگ نزد. هر بار که با یکی میخوابیدم هانی رو تصور میکردم و لبخندش رو. داشتم دیوونه میشدم. برگشتم رستوران و با کلی تلاش تونستم ردی ازش بگیرم و بعد سه ماه بلاخره پیداش کردم.

خیلی سخت بود. هانی حاضر نبود دوست بشه. میگفت نمیدونه از زندگی چی میخواد برا همین نمیتونه چنین گامی برداره و به کسی وابسته شده. انقدر تلاش کردم تا راضی شد اما زود فهمیدم هانی کسی نیست که بهم اجازه بده راحت به خواسته هام برسم. برا منی که یه هفته ای مخ طرف رو میزدم میبردم خونم سه ماه طول کشید تا دست هانی رو بگیرم و همین مقاومت های هانی بود که جذاب ترش می کرد. چندبار سعی کردم از در خواستگاری وارد شم شاید هانی راه بده اما با وجود موافقت خانواده ها هانی همچنان میگفت زوده. سعی کردم به هانی زمان بدم و خودم جای دیگه نیاز هام رو با تصور هانی تامین کنم خوب هم پیشرفتم. اما این گند دیشب بدترین کاری بود که تو این 5 سال انجام دادم. دیگه رسیدیم

کلینیک سعید. پیاده شدم و هانی رو بردم داخل. فقط خداکنه سعید خودش باشه.

هانی راوی داستان:

نور سفید چشم هام رو میسوزوند. آروم چشم هامو باز کردم. یه سوزش تو دست چپم حس کردم. نمیفهمیدم کجام. امیر رو سمت چپم دیدم که رو یه صندلی خوابش برده. همه چیز تو ذهنم پیدا شد. بغضی تو گلویم نشست. یاد بحثمون افتادم. کاش هیچ اتفاقی نیافتاده بود. این یه سال گذشته حالم بدتر بود. همش تو سرم صدا بود، همش خواب میدیدم. روانشناسم دز آرامبخش ها رو بیشتر کرد اما بازهم همون خواب های همیشگی... همش تو تخیلاتم بودم خوب معلومه اینجوری میشه... امیر...!!! کی باورش میشه. 5 سال گذشته. امیر راس میگه. از اول هدفش معلوم بود. ازم خواستگاری کرد. من بودم که همیشه در گیر تصمیم گیری بودم. الان بعد 5 سال می تونم بگم نه؟! اصلا می خوام بگم نه؟! شاید نخوام بگم نه، اما مسلما جوابم بله هم نیست. انگار تو یه خواب زندگی میکنم. هر لحظه فکر میکنم ممکنه بیدار شم. شاید واقعا باید برم پیش یه روان پزشک دیگه. شاید واقعا دیوونم! صدایی گفت: «دیوونه نیستی هانی... فقط گم شدی...»

آره. همیشه فکر می‌کنم گم شدم و اینجا جای من نیست. یهو یخ شدم. خدای من این صدای کی بود! با ترس از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. این صدا آشنا بود... احساس کردم یه نفر پشتمه. یواش سرم رو چرخوندم اولین چیزی که دیدم سینه عضلانی یه مرد بود که انگار به زور تو پیراهن مشکیش جا شده بود. انقدر قدش بلند بود که صورتش تو محدوده دیدم نبود. آروم سرم رو بالا بردم. انگار یه کوه یخ تو دلم ریخت. این چهره... باورم نیمشد. به طرز عجیبی ترس جای خودشو به کنجکاوی و آرامش داد. میشناختمش... من خیلی شب‌ها خوابش رو دیده بودم. چشم‌های مشکلی. موها پر پشت مشکلی. آره... دقیقا خودش بود. لب زدم: «دارم خواب میبینم؟»

سر تکون داد نه. دستاشو به سینش زد و به امیر نگاه کرد و گفت: «اون کیه؟! دوست پسرته؟!»

به امیر نگاه کردم. نفس عمیق کشیدم. آخ خدا... خودمم نمیدونم واقعا. بگم کیه؟ یهو گفت: «خوبه پس!..»

متعجب برگشتم سمتش و گفتم: «من که چیزی نگفتم!..» بدنم شروع کرد به لرزیدن. نکنه فکر من رو میخونه. صداش رو تو سرم شنیدم که گفت: «آره. تو هم میتونی فکر منو بخونی. بهش میگن پیوند ذهنی!»

مغزم کار نمی‌کرد و فقط یه کلمه توی سرم حرکت می‌کرد. پیوند ذهنی!؟ نفس عمیق کشیدم و گفتم: «ببین آقای... اسمت رو نمیدونم... واقعا اینجا چه خبره؟.»

لبخند کجی زد. مثل همون لبخند های تو خوابم... همون ها که بعدش... تو این فکرها بودم که با صداش به خودم اومدم و گفتم: «اول اینکه میتونی رین صدام کنی. کارین اسمه اما رین صدام می‌کنن، دوم اینکه نه دییونه شدی نه خوابی. فقط وقتی به دنیا اومدی از بیمارستان دزدیده شدی... تو خود واقعیت رو نمیشناسی... سوم اینکه دیگه امیری در زندگیت وجودنداره چون تو مال منی. چهارم اینکه چند ساله ذهنمون به هم پیوند خورده و از یک سال پیش پیوند ذهنیمون کامل شده همین پیوند کمک کرد تا بتونم پیدات کنم و امشب خودم رو اینجا تله پورت کنم.»

سر تا سر بدنم رو عرق سرد پوشونده بود. صدای رین تو سرم میپیچید که میگفت مال منی، مال منی، یهو یه گوشه ذهنم پدر و مادرم رو دیدم. اوه خدایا یعنی اونا واقعی نیستن. چشمامو بستم. نفس عمیق کشیدم و گفتم: «از کجا بدونم داری راستش رو میگی؟ اصلا این تله پورت که گفتی یعنی چی؟.»

کارین نفس عمیق کشید و گفت: «دستتو بده به من!.»

دستشو آورد جلو. اما من تکون نخوردم. صدای کارین تو ذهنم پیچیدو گفت: «هانی دستتو بده به من تا بفهمی حقیقت رو میگم...»

بی اراده دستم رو آوردم جلو دست کارین رو گرفتم. انگار دور و برمون شروع کردن به آتیش بازی. رقص نور تو تاریکی مطلق و بیو همه جا دوباره روشن شد. به اطراف نگاه کردم. تو یه خونه مدرن بودم با نورپردازی طوسی و بنفش رنگ مورد علاقم! با تعجب به رین نگاه کردم. گفت: «اینجا خونه منه. در واقع خونه من و تو!». «مکت کرد و به چشم های متعجبم خیره شد و گفت: «رنگ مورد علاقه درسته!..»

شوکه بودم، کارین آروم اومد سمتم. صداش رو تو ذهنم شنیدم که گفت: «من خیلی وقته منتظر این لحظه بودم.» چند قدم عقب رفتم... با اینکه خودمم دوست داشتم لمسش کنم اما من این آدم نبودم... اون ها خواب

بود و این واقعیت... دلیل نمیشه تو خواب هر کاری کردم تو واقعیت بکنم من این آدم رو نمیشناسم. کی تا حالا تو خواب کسی رو شناخته هانی... خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: «نمیدونم معنی حرفات چیه ولی من نمیتونم بزارم یه نفر که تازه دیدمش لمس کنه...» نامیدی رو تو چشمای رین دیدم. انقدر که میتونستم از

حرفم برگردم. اما نه. نه. نه... الان فرصت خوبی نیست. باید رو چیزای مهم تر تمرکز کنم. پرسیدم: «چرا گفتی خیلی وقته منتظر بودی؟!»

رین چشماش از تعجب گرد شد ، متعجب گفت: « به این زودی تونستی وارد ذهن خصوصی من بشی!..»
با شوق به چشم نگاه کرد. نمیدونستم چی میگه... ذهن خصوصی؟!... من وارد شدم؟!... لب زدم: «من فقط صداتو تو ذهنم شنیدم.»

سعی کردم نگاهمو بدوزدمو به یه جای دیگه غیر از چشمای پر از خواستن کارین نگاه کنم دوباره گفتم: «خوب الان ما چطور از بیمارستان رسیدیم اینجا که خونته؟ من واقعا خواب نیستم؟!..»
کارین گفت: «هانی تو تمام طول عمرت حس کردی یه چیزی اشتباهه. چون دقیقا اشتباه بود. تو جایی بودی که بهش تعلق نداشتی..»

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد: «باید برگردیم قبل ازاینکه کسی بفهمه تو تو کلینیک نیستی.»
سریع گفتم: « اما ادامه صحبتمون چی میشه. تو هم پیشم می مونی اونجا؟.»

رین تو چشمام نگاه کرد و جدی گفت: «منم دوست دارم بمونم اما همیشه. تنها شدی برمیگردم پیشت. کامل برات همه چیز رو توضیح میدم!».»

دستم گرفت و چشم هاشو بست. نفس عمیق کشید و صداش تو سرم پیچید: «فقط نزار دوباره اون پسره بهت دست بزنه...» از حرفش و لحنش موهای تنم مور مور شد... تو یه چشم به هم زدن برگشتیم کلینیک و دستام خالی بود. خدایا. رین کجایی. صدای رین رو تو ذهنم شنیدم که گفت: «برو خونه. برمیگردم. دیگه تنهات نمیذارم!..» یه نفس عمیق کشیدم. خدایا دیوونه شدم؟ با صدای امیر از جام پریدم. که گفت: «خانم من بیدار شد بلاخره، داشتتم نگرانی میمردم دختر!».»

امیر آروم اومد کنارم و گونه چپمو با شستش نوازش کرد. سرمو عقب کشیدم. نمیدونستم چی بگم. فقط مطمئن بودم نمیخوام امیر لمسم کنه. بعد از چند لحظه گفتم: «خوبم. فقط بریم خونه...» خواستم بگم خونه خودم بدون تو البته که امیر گفت: «باشه. صبر کن سعید بیاد چکت کنه اوکی بده بعد میریم!».»

سریع رفت سمت در و خارج شد. حس کردم کارین پشت سرمه. برگشتم اما کسی نبود. نا امید شدم. دوست داشتتم زودتر برگرده

وبه سوالام جواب بده. سعید و امیر اومدن تو. باید حدس میزدم
امیر میاردم کلینیک سعید. همیشه واسه هر مشکلی امیر فقط به
سعید اعتماد داشت. سلام کردیم و سعید گفت: «خب خب خب.
میخوای برام بگی چه اتفاقی افتاد؟! وقتی اومدی فشارت خیلی بالا
بود. درحالی که با دستای سردت من انتظار داشتم فشارت پایین
باشه. بگو چه اتفاقی افتاد هانی؟..» سعید شروع کرد به گرفتن
فشار خونم و خیره شد به چشمام. خجالت کشیدم... چی باید
بگم.... بگم امیر دیشب با میترا بود... امروز از من خواستگاری
کرد. چی بگم... آرام گفتم: «خب یه سری فشار عصبی پشت سر
هم به من وارد شد نتونستم به خودم مسلط باشم حالم بد شد. اما
الان کاملا خوبم. جای نگرانی نیست...»
با لبخند به نگاه سعید جواب دادم. سعید گفت: «خوب نمیدونم
قضیه شما دوتا چیه که راستشو نمیگین. امروز همه عجیب غریب
شدن. عصر میترا اومده میگه فکر میکنم حامله شدم! شب امیر
میاد میگه تو مصوم شدی. الانم تو میگی فشار عصبی!..»
دیگه نمی شنیدم. میترا. حامله؟! تو ذهنم صدای رین رو شنیدم
که گفت: «تو به اونجا تعلق نداری. تو مال منی!..»
با شدت از روی تخت بلند شدم و گفتم: «تمومش کنیم. من فقط می
خوام برم خونه و تنها باشم...»

کیفم رو از روی میز کنار تخت برداشتم و از در اتاق خارج شدم.

امیر راوی داستان:

سعید با تعجب به قیافه نا امید و فلاکت زده ام نگاه کرد. حتما سعید هم حدس زده مرتبط به مهمونی دیشبه. آروم پرسید: «حالت خوبه امیر؟»

: «کلافه کتم رو برداشتم و گفتم: «نه! سعید فکر میکنم هانی رو از دست دادم، لعنت به میترا... نه نه لعنت به من!»

دویدم دنبال هانی. نزدیک در خروجی به هانی رسیدم. دستم رو گذاشتم رو شونش و گفتم: «هانی صبر کن میتونم توضیح بد...» هانی به شدت دستم رو از رو شونش رد کرد و تقریبا داد زد: «به من دست نزن. دیگه اسم منو هم نیار. برو به نیاز هات برس!» به سرعت پله ها رو پایین رفت به سمت خیابون. بازوش رو گرفتم و چرخوندم سمت خودم. دستای هانی رو محکم دو طرف بدنش قفل کردم که تکون نخوره و تو چشماش نگاه کردم. کلافه گفتم: من عاشقتم هانی. 5 سال تمام سعیمو کردم. نمیتونی الان بخاطر یه اشتباه ترکم کنی. هانی نمیتونی از هیچ مردی بخوای 5 سال تحمل کنه. اما من تحمل کردم. این یه اشتباه بود. اگه درکم می کردی پیش نمیومدم. من دیوونتم هانی. میفهمی...»

عصبی گفتم: «امیر وله کن. داری اذیتم میکنی. بزار برم»
فشار دستام رو رو بازو های هانی بیشتر کردم اما هانی سعی کرد با
زور خودشو دور کنه. همه جا تاریک بود تو حیاط کلینیک. کسی
نمیدیدمون. هانی با ناله گفت: « من هیچوقت مجبورت نکردم. از
اول بهت گفتم. آمادگی ازدواج یا یه چنین رابطه رو ندارم. مگه
نگفتم !!!؟! تو خودت خواستی به روش من ادامه
بدی. نخواستی؟!..! »

دستامو یکم شل کردم. حق با هانی بود. این من بودم که میخواست
و اصرار داشت. هانی خیلی کم سن و سال بود.... هانی فقط 20
سالش بود وقتی عاشقش شدم. اما 5 سال تمام توانم رو گذاشتم.
فکر میکرد حداقل سهمم از هانی بیشتر از این میشه. به لبای بی
نقص هانی نگاه کردم. حس کردم باید لباشو حس کنم. سرمو بردم
سمتش. لبای داغ و نرم هانی.... یهو حس کردم یکی داره بهم
نزدیک میشه قبل از اینکه بتونم برگردم ضربه محکمی به صورتم
خورد و صدای جیغ هانی رو شنید.

کارین راوی داستان:

دست هانی رو بازوم نشست و نگران گفتم: «رین...رین.... آروم
باش..»

احساس کردم یه جریان ناب و گرم از بین دستامون گذشت. آرام
شدم و برگشتم سمت هانی. نگاهمون به هم قفل شد. دختری که
ماه هاست دیوونه ام کرده، جفت گمشده من... نفس عمیق
کشیدم و ریه هام رو با عطر هانی پر کردم. برگشتم سمت امیر و
گفتم: «دفعه آخرت باشه به زور بهش دست زدی!..»

به امیر نگاه کردم که داشت از رو زمین بلند میشد. گوشه لبش
یکم خونی بود. خداکنه دندوناش سالم باشه. نمیخوام هانی رو به
خاطر داغون کردن دوستش ناراحت کنم. به هانی نگاه کردم و
گفتم: «بیا بریم!..»

به پیکاب پارک شده کنار در کلینیک اشاره کردم. شوکه لب زد:
«خدای من تو چطوری اومدی اینجا؟!؟!..»

بازو هانی رو گرفتم و به سمت ماشین بردم یواش تو گوشش گفتم:
«همه جا همیشه تله پورتی رفت که..»

صدای امیر از پشت سرمون اومد که گفت: «هانی.... باید با هم
حرف بزنیم.»

خواست بازو هانو دوباره بگیره که برگشتم سمتش. یه قدم عقب
رفت و گفت: «تو کی هستی?!..»

با تعجب به هانی نگاه کرد و گفت: «هانی?!..»

هانی به امیر نگاه کرد. تو ذهن هانی گفتم: «خودم بهش جواب میدم تو فقط تائید کن...»

سریع رو به امیر گفتم: «هانی دختر عموی منه. حواست باشه نزدیکش شی با من طرفی!..»

امیر گفت: «پس چرا من تا حالا ندیدمت. هانی دوست دختره منه. شاید حتی بیشتر از اینم...»

هانی وسط حرفش پرید و گفت: «نه امیر. من دیگه دوست دخترت نیستم...»

صدای هانی رو تو

ذهنش شنیدم که با خودش گفت از اولش هم نبودم... پشت کرد به امیر و گفت: «خواهش می کنم همینجا همه چیز تموم میشه. دیگه نمیخوام حرفی بشنوم»

سریع رفت سمت ماشین. یه نفس راحت کشیدم. ذهن هانی باز بود و از احساسش نسبت به امیر خیالم راحت شد. به امیر گفتم: «ایران نبودم وگرنه زودتر از اینا منو دیده بودی. دیگه به هانی نزدیک نمیشی...»

اینو گفتمو مجال جواب دادن به امیر ندادم. رفتم سمت ماشین، امیر بلند داد زد: «هانی باید صحبت کنیم...»

فصل دوم:

هانی راوی داستان:

پسر عمو... واقعی یا دروغی؟! صدای رین رو تو ذهنم شنیدم که

گفت: «واقعی هانی، واقعی! و جفت تو! فراموش نکن»

یه عرق سرد رو بدنم نشست. تو یه روز بیهو دنیاام زیر و رو شد.

آروم گفتم: «دوست ندارم اینجوری ذهنم رو بخونی..»

کارین گفت: «پس سعی کن اینجوری افکارت رو آزاد پراکنده

نکنی..»

نمیدونستم منظورش چیه پرسیدم: «چطوری؟!»
به من نگاه کرد و گفت: «خیلی چیزا باید یاد بگیری...»
بخاری ماشین رو روشن کرد. هوا زیاد سرد نبود. حدس زدم متوجه شده سردمه. یه نفس عمیق کشیدم شاید همش خوابه. لب زدم:
«الان کجا داریم میریم؟»

کارین از گوشه چشم بهم نگاه کرد و گفت: «خونه تو تا وسایل ضروریتو برداریم بعد هم خونه خودمون»
از اینکه یکی دیگه برام تصمیم بگیره بدم میومد برا همین گفتم:
«ببین آقای کارین من واسه اینکه اومدی دنبالم خیلی ممنونم. اما دلم میخواد یکم تنها باشم. نمیتونم به این سادگی پاشم بیام خونت. ما ازدواج نکردیم که من یا جفت یا چمیدونم هرچی تو باشم»

نگاهم نکرد و گفت: «بهم بگو رین... و خونه جفتمون هانی... من فکر کردم بیشتر از این واسه دیدن پدر و مادر واقعیت مشتاق باشی!»

برگشت سمتمو یه چشمک شیطنت آمیز زد و گفت: «ازدواج هم می کنیم به زودی.»

اما من تو پدر و مادر واقعی قفل کرده بودم. دیگه چیزی نشنیدم. چشمک کارین تو شکمم انگار یه دسته پروانه رو به حرکت در

آورد... آروم باش. آروم باش... نفس عمیق... سعی کردم به خودم مسلط بشم... سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم.. لب زدم: «من احتیاج به زمان دارم. نمیتونم همه چیو اینجوری هضم کنم..»

رین پرسید: «یعنی نمیخوای اونارو ببینی.»

لب زدم: «نمیدونم..»

رین گفت: «زیاد وقت نداریم هانی. تو 25 سال از اصلت دور بودی اگه تا 44 ساعت دیگه همه کارها رو انجام ندیم واسه همیشه نیروت رو از دست میدی.»

با تعجب برگشتم و به رین نگاه کردم. پرسیدم: «چی؟! چرا؟! چه اصلی؟! نیروی..»

رین پرید وسط حرفم و گفت: «آروم ، آروم. فقط گوش کن تا کامل واست بگم. هانی تو در حقیقت پس فرداشب ساعت 4:42 دقیقه 25 ساله میشی. میدونم بهت یه روز دیگه گفتن. اما حقیقت اینه. تو میتونی با لمس افراد حس و حال و راست و دروغ گفتنشون رو درک کنی. واسه همین با لمس آدما اذیت میشی چون یاد نگرفتی نیروتو کنترل کنی و یه سیل عظیم احساسات مثبت و منفی وارد بدنت میشه!..»

سکوت کرد تا کامل حرفاش تو ذهنم بشینه. دوباره ادامه داد: «
ببین هانی ما یه دسته از افراد با توانایی خاصیم. کم هم نیستیم.
چطور بگم. ما یک نوع با توانایی هایی بیشتر از آدم ها عادی
هستیم. اما باید این خصوصیات رو مخفی نگه داریم. خودت
میدونی چرا!.»

یه نفس عمیق کشید. انگار خودشم نمیدونست چطور باید بگه
خواستم سوال کنم که گفت: «هانی..... بزار تموم کنم بعد بپرس،
تو وقتی به دنیا میای یه سری توانایی داری. اگه تا 25 سالگی تمرین
نکنی و تواناییت رو کنترل نکنی از دست میدیش و یه آدم عادی
میشی با یه حس گم شدن. خیلی از آدمای اینجورین. اما اگه بتونی
فقط یک بار تواناییت رو درست استفاده کنی تا همیشه با تو میمونه
و به آرامش تو زندگی میرسی. تو 44 ساعت وقت داری تا به این
آرامش برسی. این توانایی رو از مادرت به ارث بردی و اون بهترین
کسیه که میتونه بهت یاد بده چطور کنترلش کنی. پدرت یا بهتره
بگم عموم ، مثل من خودش رو میتونه تله پورت کنه. هر کس تو
خانواده یه توانایی داره. ما اکثرا بین 18 تا 25 سالگی یه پیوند
ضعیف ذهنی با جفتمون پیدا می کنیم. دنبال هم می گردیم تا
همدیگرو پیدا کنیم و پیوند ذهنمون رو محکم کنیم. مثل وقتی که
توی خواب همو می دیدیم. ما اینجوری زوج می شیم. گاهی یه نفر

تو یه خانواده خیلی عادی با توانایی خاص متولد میشه و گروه اونو با پیوند ذهنی پیدا میکنه و آموزش میده. گاهی هم خوب مثل منو و تو... خیلی حرف دارم واسه گفتن... اما الان بهتره بریم بالا وسایلت رو برداری...»

خشک شده بودم. تو مغزم از یه حقیقت میپریدم رو یکی دیگه. اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم. رین چطور آدرس رو بلد بود. چشمامو بستم. نفس عمیق کشیدم. اصلا نمیدونم چی بپرسم. کل ماجرا خیلی عجیب بود. صدای رین تو ذهنم پیچید که گفت: «کم کم هانی. کم کم. زمان میبره!»

نگاهش کردم و لبخند نیمه جون زدم. پیوند ذهنی هم میتونه وقتی نای حرف زدن نداری جالب باشه. گفت: «بیا هانی. زیاد وقت نداریم...»

رین در ماشینو واسم باز کرد. یه نفس عمیق کشیدم و پیاده شدم. آپارتمانم یه واحد 40 متری تو جنت آباد بود. 3 سال بود بخاطر محل کارم از پدر و مادرم جدا شده بودم. این خونه رو کادو تولد 22 سالگی از پدرم گرفتم. یعنی باید به پدر و مادرم چی بگم. اونارو واقعا دوست داشتم. هیچ چی واسم کم نداشتن. خدایا

کارین راوی داستان:

پشت هانی از پله ها بالا میرفتم. تمام بدنم داغ بود. کاملاً از پیدا کردن هانی نا امید شده بودم که یهو بی هوشی و ضعف جسمی هانی این فرصت رو بهم داد که از دریچه چشم اون ببینم کجاست و خودم رو تله پورت کنم. انقدر همیشه ذهن هانی درگیر و بسته بود که اجازه هیچ نفوذ کاملی رو بهمش نمیداد. نمیدونستم چطور این کارو میکنه. زن عمو میگفت احتمالاً بخاطر نیروی هانیه که نمیذاره وارد ذهنش بشم.... امشب واقعا امیر ندونسته لطف بزرگی به گروه کرد که باعث این بیپوشی و باز شدن ذهنش شد.... از لحظه ای که هانی رو دیدم تمام بدنم تو آتیش داشت میسوخت. اما باید به اعصابم مسلط باشم. یه حرکت نادرست هانی رو واسه همیشه ازم میگیره. هانی با نگرانی ازم پرسید: «رین ، من به پدر مادرم... یعنی پدر مادری که تا الان داشتم چی بایدبگم؟!»

خودمم نمیدونستم. گفتم: « به ترتیب هانی. اول توانابیت رو کنترل کن. بعد با گروه تصمیم میگیریم..»

هانی جلو یه در وایساد. پرسیدم: «همینجاست؟!»

: « اوهوم... بیا تو»

هانی در رو باز کرد و یهو سریع گفت: « ا...رین... من یکم سرم شلوغ بوده ببخشید نامرتبه خونه. اما راحت باش..»

بهش چشمک زدم و وارد شدم. اوه تمام خونه بوی هانی رو میداد. رفتم سمت کانپه جلوی تلویزیون و گفتم: « هانی زیاد وقت نداریم. فقط لوازم ضروری واسه دو روز آینده... باشه؟! »
: « باشه باشه... خب... تو یخچال نوشیدنی هست... راحت باش. من میرم تو اتاقم.. »

دست پاچه رفت سمت اتاقش. رفتم سمت آشپز خونه کوچیکش. نگاهم به تراس آشپزخونه افتاد. یه باغ کوچیک بود واسه خودش. خوب سبز بود واسه پاییز. اومدم سمت یخچال که یهو چشمم افتاد به لباس زیر هانی که رو در ماشین لباس شویی آویزون افتاده بود. خندیدم و به سمت سینک ظرف شویی رفتم و آب سرد زدم به صورتم. یه نفس عمیق کشیدم. بدون نگاه کردن به اون تیکه جذاب در یخچال رو باز کردم و یه نگاهی انداختم. یه یخچال دخترونه نبایدم غیر آبمیوه نوشیدنی دیگه ای توش باشه. ظرف تکدانه آلبالو رو در آوردم و یه لیوان واسه خودم ریختم. سرخ. سرخ. مثل لبای هانی. یه جا لیوان رو سر کشیدم. صدای هانی از تو اتاقش اومد که گفت: « رین میشه بیای کمکم!.. »

سریع رفتم سمت راهرو اتاق خواب و گفتم: « اومدم. اومدم. »
صحنه ای که می دیدم باورم نمیشد. بلاخره تو بیداری داشتتم میدیدمش و موهای بلندش که مثل یه آبشار پشتش ریخته بود

جادوم کرده بود، به خودم اومد. هانی رو دسته تخت وایساده بود تا کیف مسافرتیش رو از روی کمد برداره اما بین زمین و هوا گیر افتاده بود و کلی کیف ریخته بود روش. رفتم کمکش و گفتم: « چیکار داری میکنی. بده من!.. »

کیف های روی سر و دست هانی رو برداشتمو گفتم: «چقدر کیف!..» کیفارو گذاشتم زمین و کمر هانی رو گرفتم و بلندش کردم گذاشتم رو زمین. مثل یه پری کوچولو. مو های بلند موج ریخته بود دور و برش. بی هوا گفتم: « موهات خیلی قشنگن»

هانی از بین دستام تکون نخورد. به چشمام خیره شده بود. خیلی ارزش بلند تر بودم. ذهن هانی به طرز عجیبی باز بود و از ذهنش خوندم اولین بار بود که تماس دست یه نفر هیچ حس عجیبی جز آرامش و صمیمیت واسش نیاورده بود. میخواست بغلم کنه اما یه قدم عقب رفت و خودشو کنترل کرد و گفت: « مرسی... ولی بابام همیشه به موهام میگه لونه گنجشک ها. »

بعد با لبخند گفت: « اما من لونه گنجشک هارو دوست دارم» دستمو بردم سمت موهای هانی و لمسشون کردم. مثل یه آبشار خروشان اما فوق العاده لطیف. لب زدم: « بی نظیرن. »

گونه های هانی سرخ سرخ شده بود. ایستاد و کیف های اضافی رو داد دستم. و گفت: «میشه آقای قهرمان اینا رو واسم بزاری بالای کمد...»

یه لبخند خجالتی به چشمای پر از عطش زد و دوباره تو ذهنش داشت با خودش کلنجر میرفت میخواست به خواب هاش فکر میکرد. خواب هایی که با هم بودیم. نمیخواستم خودمو تحمیل کنم. سعی کردم به خودم مسلط شم... باید حتما به هانی یاد بدم که افکارش رو کنترل کنه وگرنه تو در دسر میافتیم.

هانی راوی داستان:

کاری که به راحتی جلو امیر می کردم الان برام غیر ممکن شده بود. نمیتونستم میل به لمس کردن کارین رو آروم کنم. اما نه. اول باید تکلیف زندگی جدیدم معلوم شه. این فکرا واسه بعد. همیشه خوب میتونستم به خواسته هام نه بگم. شاید همین تواناییم تو نه گفتن بود که امیر رو 5 سال یه لنگه پا نگه داشتم. نگاهم رو از رین جدا کردم و شروع کردم به پر کردن کیف مسافرتیم. رین خشک شده بود و فقط نگاه می کرد. معلوم بود اونم مثل من تو خودش در حال جنگه... به خودش اومد و سریع کیف ها رو

گذاشت بالای کمد و به ساعتش نگاه کرد و گفت: «هانی چقدر زمان لازم داری؟!»

گفتم: «تموم شد. میتونیم بریم.»

لبخند زد و گفت: «عالیه. چه دختر خوبی..»

پرسیدم: «لازمه لپ تاپم رو بیارم»

گفت: «تو این دو روز وقت سر خاروندن پیدا نمی کنی. بیا بریم»
تو سکوت از پله ها رفتنیم پایین. رین رفت سمت ماشین و سریع سوار شد. منم سوار شدم و کیفم رو گذاشتم زیر پام. رین گفت: «کمر بندتو ببند»

پرسیدم: «خونه کجاست!!!!!! همیشه مثل دفعه قبل منو ببری؟!؟!?!»

رین برگشت و بهم نگاه کرد با لبخند گفت: «از تله پورت خوست او مد؟!..»

سر تکون دادم که یه چشمک بهم زد. ماشینو روشن کرد و گفت: «یکم صبر کنی خودت میبینی.»

نیمرخ رین رو نگاه میکردم. تیپ و هیکل رین میتونست کاملا ترسناک باشه اما اصلا احساس نگرانی نداشتم. اتفاقا دلم میخواست دستای بزرگ رینو باز دور کمرم حس کنم. خدایا من چم شده. چشم هامو بستمو به صندلی تکیه دادم. با خودم گفتم: «

زندگی خیلی کوتاهه. باید سعی کنم تا وقت هست از زیبایی ها لذت ببرم وهدف وجودی خودمو بشناسم. «

کارین به حرف تو ذهنم جواب داد: «عشق هم یه زیبایی زندگیه:»

برگشتمو نگاش کردم بیهو متوجه تغییر مکانمون شدم و گفتم: «
رین کجاییم؟!..»

با تعجب به خیابون سرسبز اطرافمون نگاه کردم..الان باید تازه از
کوچه خونمون میومدیم بیرون. رین گفت: «جاده خونه. یه تله پرت
کوچولو از جنت آباد به توچال. خوست نیومد؟!..»
: «توچال؟؟؟؟؟ چرا که نه!..»

بیهو یاد سوال هام افتادم و گفتم: «رین من کلی سوال دارم!..»
لبخند زد و گفت: «واسه همین بیهو تو حیاط خونه تله پورت نکردم.
بپرس سوالاتو.»

انگار مغزم قفل کرد هیچ کدوم از سوالاتم یادم نمیومد. از اول باید
شروع کنم. پرسیدم: «رین منو چرا دزدیدن؟!..»
جواب داد: «هنوز کسی نمیدونه اما فکر می کنیم بر میگرده به
پیشگویی یه نفر که داستانش طولانیه و در اولین فرصت واست
میگم. سوال بعد..»

مجدد پرسیدم: «چطور منو پیدا کردی؟..»

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: «از 7 سال پیش خوابت رو میدیدم و پیوند ذهنیمون شروع شد. خیلی شبیه زن عمو بودی و من حس کردم باید به گروه بگم. بعد شروع کردم به گشتن دنبال تصویرت و کشیدم و همه جا رو زیر و رو کردم. با تمام گروه های تو کشور های مختلف تماس گرفتیم. متاسفانه اطلاعات غلط به ما دادن و کلا یه مسیر اشتباه رو رفتیم. دیگه نا امید شده بودم. تو ذهنت همیشه به شدت بسته بود و فقط تو خواب میشد ببینمت. تو خوابم چون ناخداگاه آدمه اطلاعاتی نمیشه رد و بدل کرد. هرچند چند وقت بود تو خوابم نمیتونستم ببینمت. تا حالا کم پیش اومده بود دوتا جفت نتونن همو پیدا کنن اما من نمیتونستم هرچقدر تلاش میکردم.... تا امشب که بی هوش شدمی و ضعف این فرصت رو به من داد تا کامل وارد ذهنت بشم و جایی که توش بودی رو از دریچه ذهن تو ببینم..»

بهم نگاه کرد و ادامه داد: « هانی من فقط میتونم خودمو به جاهاییکه قبلا رفتم یا دیدم تله پورت کنم. بنابراین امشب تونستم خودمو به کلینیک تله پورت کنم.... بقیه ماجرا هم که خودت میدونی.»

نفس عمیق کشیدم. این همه اطلاعات تو یه شب داشت دیوونم میکرد. به ساعت ماشین نگاه کردم 3 صبح بود. اوه خدایا چطور

اینهمه وقت گذشت. پرسیدم: «من خیلی چیزا میخوام بدونم. چطور دو نفر جفت هم میشن! اصلا این یعنی چی؟.»

رین رو به روی یه در بزرگ فلزی ترمز کرد. دستم رو محکم گرفت و انگشتمون تو هم قفل شد. از حرکت رین یکم ترسیدم اما یه حس گرم وجودمو گرفت و حس کردم دستام واسه اولین بار گرم شده. واسه اولین بار از وقتی که یادم میومد دستام گرم شدن. صدای رین تو ذهنم پیچید و گفت: «اینم یه توانایی دیگست بین ما. نیمه گمشده ات بهت الهام میشه و یه پیوند عمیق بینتون برقرار میشه. عاشق کسی میشی که واست بهترین کسه!.»

نگاهمو از دستامون برداشتم و به چشمای رین نگاه کردم. میتونستم حس کنم. حسی که منتظرش بودم. امنیت، اطمینان، آرامش. نگاه رین رو روی لبام حس کردم. دوباره پروانه ها تو دلم شروع کردن به حرکت. نه... نه... نه... نه... کنترول کن خودت رو هانی. درسته سالهاست داری خوابش رو میبینی اما شما هنوز غریبه هستین نا خوداگاه گفتم: «من عروسی شلوغ دوست ندارم.»

کارین راوی داستان:

یه نفس عمیق کشیدم و لبخند زدم. دست های هانی رو یکم نرم تر نگه داشتم و پرسیدم: «این یعنی بله؟.»

هانی نگاهش رو دزدید و به در آهنی خیره شد و گفت: « فکر میکنم .»

دستاشو از دستام جدا کرد. خودش رو بغل کرد و گفت: «اینجاست؟!»

کنترل در رو زدم و گفتم: « آره، به باغ اختصاصی گروه خوش اومدی...»

ماشینو روندم داخل.

فصل سوم:

هانی راوی داستان:::

داخل باغ کلی ماشین پارک بود. حس سرد ترس تمام بدنمو پر کرد. اسم نصف ماشین هایی که اونجا بود رو بلد نبودم. نمیدونستم چه

جور آدم هایی منتظرم هستن. پرسیدم: «چند نفر اینجا زندگی می کنن؟!»

رین گفت: «فقط من.»

با تعجب نگاهش کردم که گفت: «اینجا خونه من و محل جمع شدن همه است. امشب گروه جمع شدن واسه دیدن تو» از ماشین پیاده شد و اومد سمت من و در رو برام باز کرد و کیف مسافرتیم رو برداشت. آروم گفتم: «خودم میارم!..»

پیاده شدم. هیچوقت از دخالت افراد تو کارام خوشم نمی اومد. کیف رو گرفتمو گفتم: «هر وقت کمک خواستم میگم..»
کارین یه چشمک شیطون بهم زد و گفت: «باشه...»
یهو حس کردم یکی داره نگامون می کنه.

کارین راوی داستان:

نگاه هانی رو دنبال کردم: «کتی...»

نمیخواستم اولین کسی که هانی رو میبینم کتایون باشه. خودم رو کنترل کردم و با آرامش گفتم: «سلام کتی. اینم هانی معروف!..»
رومو کرد سمت هانی و گفتم: «هانیه، کتایون. دختر عمه ما..»
هانی با لبخند به کتایون که با اخم داشت میومد سمتمون نگاه کرد. ذهنش باز بود و داشت کتایون رو تجزیه تحلیل میکرد...»

هانی راوی داستان:

کارین دختری که داشت میومد سمتمون رو معرفی کرد...کتایون... قد بلند. مثل کارین چشم و ابرو مشکی اما با پوست سبزه و لبهای بزرگ. واقعا خوشگل بود. رین سرشو خم کرد و آروم تو گوشم گفتم: « برای من تو زیباترینی، مثل پری جنگل های بارونی..»

تمام بدنم از خجالت سرخ شده بودم. بازم ذهنمو خونده بود. اول از همه کنترل ذهنم رو باید یاد بگیرم.. به کتی نگاه کردم و لبخند زدم. جوابش لبخند تلخ کتی بود که گفتم: « سلام هانی. از آشناییت خوشبختم..» دستش رو آورد جلو و زیر لب گفتم: « دزد کوچولو..» دست کتی رو گرفتم. نمیدونستم درست شنیده یا توهم بود. آروم گفتم: « منم همینطور!..»

با حرف ها و رفتار رین انتظار برخورد گرم تری داشتم. برای فرار از نگاه کتی به رین نگاه کردم. انگار رین نگاهمو خوند و اومد کمکم. گفتم: «خب بهتره بریم داخل زیاد وقت نداریم» دستش رو گذاشت پشتم و هدایتهم کرد به سمت عمارت. آروم گفتم: «اول خصوصی پدر و مادرت رو میبینی بعد بقیه اعضا.»

نگران بودم. اگه بقیه هم بخوان مثل کتی باشن شاید بهتره نیروم رو از دست بدم. رین پشتتم رو نوازش کرد. گفتم: «داشتی فکر رو میخوندی؟!»

آروم گفت «افکارت میان تو ذهنم ، من نمیخونم!». «اینبار صداش رو تو ذهنم شنیدم که گفت: «واسه من از تو سخت تره. فکرت رو بخونم که دوست داری بغلت کنم ،اما خودمو کنترل کنم ، خیلی سخته..»

ایستادم. فهمیدم ذهنشو خوندم. با چیزی که شنیده بودم نمیتونستم قدم بردارم. رین با نگرانی برگشت و نگاهم کرد. مطمئن بودم سرخی روی گونه هام لو میده ایندفعه من بودم که فکرش رو خوندم. کارین گفت: «هانی...اوه دختر تو چطوری ذهن منو میخونی وقتی که اینجور ذهنم رو بستم..» لبم رو گاز گرفتم و به کفش هام نگاه کردم و گفتم: « فکر کنم چون دستت پشتتم بود.»

سر تکون داد آره. یه قدم بهم نزدیک شد. سرمو بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم.

کارین راوی داستان:

هانی غافل گیرم کرده بود... رفتم سمتش. آروم سرشو بلند کردو تو چشمام نگاه کرد. زیر نور ماه خواستنی تر بود. بدون اینکه بفهمم چکار دارم می کنم بغلش کردم. اونم انگار منتظر بود و سرش رو گذاشت رو سینه ام. انگار هانی ساخته شده بود برای بودن تو بغل من. تو بغلم آروم شده بود. ذهنش باز بود. گرمای بدنمو دوست داشت و دلش میخواست تا همیشه همینجوری به صدای قلبم گوش بده. از خوندن این افکارش لبخند زدم. عطر موهای هانی رو نفس کشیدم. کاش این لحظه تا ابد ادامه داشت. چشممو باز کردم و کتی رو دید که خیره بهمون نگاه می کرد. غمو تو نگاه کتی دیدم. نمیخواستم بیشتر از این ناراحتش کنم. انگار هانی احساسم رو خوند و ازم فاصله گرفت. بدون نگاه کردن به کتی کیفش رو از روی زمین برداشت و رفت به سمت عمارت.

هانی راوی داستان:

حس میکردم باید از رین دور شم. باید به خودم مسلط باشم. اول باید بتونم نیروم رو کنترل کنم بعد برای این لحظه ها وقت هست. چطور اجازه دادم یه غریبه بغلم کنه. کاری که 1 سال به امیر اجازه ندادم؟! اما این رین بود. غریبه نبود. خدامیدونه چندین هزار بار

توی خواب بغلش کرده بودم. رین اومد کنارم و در رو باز کرد و منتظرم شد تا وارد شدم گفت: «از این طرف»
همراهش شدم و گفتم: «این جا سه طبقه است. طبقه اول بیشتر جنبه عمومی داره ، طبقه دوم اتاق مهمون هاست ، طبقه سوم هم فقط من و تو! .»
با این حرفش دوباره دلم پروانه ای شد اما چیزی نگفتم. به اطراف نگاه کردم. خیلی مرتب و ساده بود. از بیرون سقف ساختمون شیروونی بلند بود که پنجره ها و تراس طبقه سوم از سقف زده بود بیرون. همیشه عاشق خونه های این مدلی با سقف و دیوار های شیب دار بودم. اما هیجانم رو نشون ندادم. آروم پشت سر رین به سمت طبقه دوم رفتم. تمام تلاشم رو برای مخفی نگه داشتن افکارم کردم. نمیخواستم بعد از اتفاقی که تو باغ افتاد دوباره لحظه احساسی ایجاد کنم. رین وایساد و گفت: « اتاق انتهای راهرو.»
با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: « با من نمیای؟! .»
سر تکون داد و گفت: « فکر کنم بهتر باشه با پدر و مادرت تنها صحبت کنی..»
به سمت پله ها برگشت و گفت: « من پیش بقیه گروه تو سالن منتظرتونم.»
تو دلم آشوب بود گفتم: «رین..»

حرفمو برید و گفت: «جای نگرانی نیست. برو.»

برای تو نیست. برای من هست. مردد بودم چکار کنم که دست رین رو پشتتم حس کردم. صداش تو ذهنم پیچید: «بیا با هم میریم.»

یه نفس عمیق کشیدم. چند قدم تا در مونده بود که در باز شد. تمام بدنم خیس عرق بود. حس کردم آماده نیستم. باید برگردم. دست رین آروم به جلو هلم داد و صورت یه خانم جوون و زیبا با موهای مشکی، پوست سفید و لب سرخ پیدا شد. شبیه خودم اما خیلی زیبا تر. خیلی. نا خداگاه گفتم: «مامان؟!..»

با چشمای متعجب گفت: «هانی!». «

بغلم کرد و صورتم رو غرق بوسه کرد. یه احساس گرم و شیرین تو وجودم حرکت می کرد. با هر بوسه آروم تر میشدم. چقدر آروم. چقدر دوست داشتنی. حضور یه نفر دیگه رو حس کردم برگشت و پدرم رو دیدم. یه نمونه مسن از رین. خدای من. سه نفری واسه چندید دقیقه همدیگه رو بغل کرده بودیم. بی اختیار اشک ریختم. نمیدونستم چرا.

«سعید دخترمونو له کردی..» با این حرف مامان سه تایی خندیدیم و بابا گفت: «بیا بشین عزیزم. خیلی حرف داریم!». «

منو به سمت تخت وسط اتاق بردن و دو طرفم نشستن. یهو خجالت کشیدم. دو نفر با عشق نگاهم میکردن اما حتی اسم اونارو هم نمیدونستم. اشکام رو پاک کردم. نمیدونستم چی بگم. صدای مامان سکوت رو شکست و گفت: «من لیلا هستم و پدرت هم سعید. ما نمیدونیم دقیقا چرا اما همونطور که رین گفت روز تولدت از ما جدات کردن!..» به سعید نگاه کرد و اشکش رو پاک کرد با نگاهش از بابا خواست که اون ادامه بده. بابا گفت: «تو تمام این سالها دنبالت گشتیم و نا امید نشدیم. دوستت داشتیم و داریم. دیگه نمیزاریم از ما جدات کنن.»

به لیلا نگاه کرد. بعد ادامه داد: «لازم نیست به پدر و مادرت بگی. خطرناکه. ممکنه کسی که تو رو از ما دزدیده اونا رو تحت نظر داشته باشه و متوجه قضیه بشه..»

با تعجب پرسیدم: «منظورتون اینه که هنوز پیگیر باشه؟!؟ آخه چرا؟!؟! چرا من؟!؟»

مامان گفت: «شاید به خاطر نیروت چون..»
نتونستم صبر کنم و گفتم: «اما رین گفت نیروی من مثل شماسه»
مامان گفت: «نه دقیقا عزیزم. من میتونم احساس آدم ها رو بفهمم مثل درد. غم. ناراحتی و یا حرفی که تو

اون لحظه تو ذهنشونه. اما تو طبق اطلاعاتی که رین تونست از پیوند
ذهنیتون بدست بیاره میتونی

راست و دروغ اون حرف یا حس رو تشخیص بدی. تازه ما هنوز نیروی
دقیقتو نمیدونیم. فقط میدونیم با تقریبا همه متفاوته”.

متوجه نشده بودم. پرسیدم: ”آخه چطوری؟.“

بابا گفت: « خوب دخترم.... ببین... یه نفر به تو میگه من از
موفقیتت خیلی خوشحالم. وقتی ذهنش رو میخونی همینو میگه اما
وقتی تو لمسش کنی میتونی بگی قلبا خوشحاله یا تظاهر میکنه”
این حرفا برام عجیب بود پرسیدم: «چطور ممکنه تو ذهنش دروغ
بگه؟!.»

: « این یه توانایی ناخداگاه ذهنه. بیشتر از اینم ممکنه. با تمرین
تو هم یاد می گیری که یه بخشی از ذهنت رو غیر قابل دسترس
کنی...»

جالب بود. خیلی خوبه. اینجوری رین از فکرایبی که در موردش می
کنم با خبر نمیشه. میتونم بدونم اینکه بفهمه بهش فکر کنم. با
صدای صاف کردن گلو مامان لیدا منو به خودم آورد. بیهو یادم اومد
و گفتم: « الان ذهن منو خوندین؟.»

لبخند زد و فهمیدم که سوتی دادم مامان گفت: « بهتره تا یاد
نگرفتی چطور ذهنت رو ببندی زیاد از این فکرا نکنی...» یه چشمک

بهم زد که از خجالت آب شدم. بعد بلند شد و گفت: «خوب دخترم باید تمرین رو شروع کنیم.»

تازه متوجه شدم رین و کیف مسافرتیم نیستن. اما فقط گفتم: «خوب چکار باید بکنیم؟! من چند بار تو راه ذهن رین رو خوندم. این برای نگه داشتن نیروم کافیه?!.»

مامان گفت: «عالیه. این خیلی خوبه. مطمئنم قبلا واست پیش اومده که حس کنی یه نفر حرفش با حسی که تو ارزش داری یکی نیست، اما باید تواناییت رو کامل کنی. یعنی الان دست سعید رو بگیر و بگو نسبت به رنگ دیوار این اتاق چه حسی داره..»

دست بابا رو گرفتم. همون حس ناراحتی اومد سراغم و سریع دستش رو ول کردم و گفتم: «نمیتونم»

سرم دوباره درد گرفت مثل تو رستوران... مامان بهم نزدیک شد آروم سرمو بلند کرد. تو چشمام نگاه کرد و گفت: «میتونی دخترم. اول یه حس نا امنی و غم داریم اما تمرکز کن و دست پدرت رو ول نکن. سعی کن تو موج احساساتش شنا کنی و مسیری که میخوای پیدا کنی و تو اون مسیر حرکت کنی. فقط اون حس اولیه رو باید رد کنی. باید یاد بگیری فقط چیزی که میخوای رو حس کنی نه احساسات دیگه رو.»

سر تکون دادم و دست بابا رو دوباره گرفتم. چشممو بستم. انگار
یه مار تو دلم تکون میخورد. مثل حس توی رستوران که امیر به زور
دستام رو گرفته بود. احساس کردم حالم داره بهم میخوره. تمرکز
کردم رو حس بابا و به حال خودم فکر نکردم. تو ذهنم صدای بابا
رو می شنیدم. اما خیلی شلوغ بود. جمله های نصفه نیمه. ناراحت،
شاد، غمگین یه صدای خیلی غمگین که قلبم به درد اومد”
تینا... تینا... « همه رو رد کردم... یهو پیدا شد صدای بابا رو شنیدم
و حسش رو حس کردم. چشم هامو باز کردم و گفتم: « بنفش ” همه
جا سیاه شد.

کارین راوی داستان:

نمی خواستم موقع رو به رو شدنش با عمو و زن عمو باشم. لحظه ای
که من فراموش می‌شدم... میدونستم فراموش می‌شدم... اما هانی
بدون من نرفت... دقیقا همونطور بود که فکر میکردم. سه تایی
گرم هم شدن و من فراموش شدم. نمیدونم چرا ولی این حس برام
دردناک بود شاید خیلی وقته طعم خانواده رو نچشیدم و تنهام....
کیف هانی رو گرفتم و بردم تو اتاق مهمان خالی. میخواستم ببرم
اتاق خودم اما درست نبود جلو عمو دخترش رو که عقد نکردم ببرم

اتاق خودم... هرچقدر جفت من و پیوند ذهنی باشه اما یه سری چیزا
رو همیشه بیخیال شد....

نشستم رو تخت اتاق و ذهن هانی رو چک کردم... یهو حس کردم
داره از حال میره نفهمیدم دارم چکار می کنم ، تو اتاق عمو اینا ظاهر
شدم و قبل از اینکه هانی از رو تخت بیافته اونو گرفتم. آروم از عمو
پرسیدم: « چی شده؟!...! »

زن عمو لبخند زد و گفت: « آروم باش رین.... باورت
نمیشه... هانی موفق شد. »

عمو شال هانی رو از سرش باز کرد و به من نگاه کرد و گفت: « شاید
تمام نیروش این نباشه. اما فکر کنم واسه الان کافیه. باید
استراحت کنه.. »

باورم نمیشد.... خدای من.... تونست... به این سرعت لب
زد: « چطور به این سرعت تونست؟!؟!?!...! »

همه نگرانیم این بود تا پس فردا نتونه این کارو بکنه اما
تونست... لیلیا گفت: « نمیدونم واقعا منم میخواستم تازه
راهنمائیش کنم و بهش جهت بدم اما خودش به تنهایی ذهن سعید
رو خوند. بدون اینکه سوالی ازش بپرسه جوابی که میخواست پیدا
کرد. اما خوب خیلی ضعیفه بهش چند ساعت فرصت بدیم استراحت
کنه بعد دوباره تمرین رو شروع می کنیم.. »

با این حرف عمو گفت: «پس من به همه میگم منتظر نباشن!». «
با این حرف ناپدید شد. زن عمو رو به من گفت: «کارین من پیشش
هستم تو هم برو یکم استراحت کن. ما واقعا مدیون تو
هستیم. این 1 سال خیلی بهت سخت گذشت. اما بلاخره موفق
شدی.»

سر تکون دادم و با ناراحتی گفتم: «وارد شدیم کتی رو دیدیم!...»
گونه های هانی رو لمس کردم و ادامه دادم: «کتی دست هانی رو
لمس کرد...» بلند شدم و رفتم سمت پنجره. و گفتم: «هنوز
واسش قضیه حل نشده. خیلی نگرانم»
لیلا با آرامش گفت: «رین نگران نباش.»
کنار هانی نشست و ادامه داد: «هانی که بهوش اومد اولین کارت
تعریف کردن این قضیه است. بهم قول بده»
با سر تائید کردم. کارهای سخت همیشه باید اول انجام بشن.
گفتم: «میرم وسایل هانی رو بیارم. اتاق رو به رو هم حاضره
میتونین ازش استفاده کنین...» منتظر جواب نمودم و رفتم....

فصل چهارم:

کارین راوی داستان:

روی تختم دراز کشیدم. تنها خوابیدن رو این تخت دیگه واقعا داره سخت میشه. ذهن هانی رو چک کردم. هنوز خوابه. فقط یه طبقه با هم فاصله داریم. داره تموم میشه. به ساعت کنار تخت نگاه کردم. 4 صبح بود. قرار شد ساعت 10 همه دور هم جمع بشیم. ساعت رو واسه 6 کوک کردم. نگران کتابیون بودم. اما چه کار میتونستم بکنم. 1 سال از طلاقمون می گذشت اما نگاه کتابیون هیچ وقت عوض نشد. چطور به هانی بگم. شاید بیدار شم مغزم بهتر کار کنه....

هانی راوی داستان:

وقتی بیدار شدم اتاق خالی بود. یاد اتفاقات شب قبل افتادم. باورش برام خیلی سخته. یادداشت کنارم رو دید. نوشته بود وسایلت رو صندلیه. برای ساعت 10 آماده باش، رین. بی اختیار فکر دیدن دوباره رین لبخند رو لبم آورد. به سمت وسایلم رفتم. دیروز انقدر عرق کردم باید حتما دوش میگرفتم. لباس و وسیله حمام رو برداشتم. از اتاق رفتم بیرون. به دو طرف راهرو نگاه کردم. اما هیچ کس بیرون نبود. یاد حرف رین افتادم. کنجکاو بودم طبقه بالا رو ببینم. به سمت پله های مارپیچ وسط راهرو رفتم و وارد طبقه سوم شدم.

همون نشیمن بود که با رین تله پورت کرده بود. سقف شیب دار که به زمین میرسید. یه آشپزخونه اوپن متوسط و اوه...رین... تو یه اتاق خواب بزرگ وسط یه تخت دو نفره فقط با یه شلوارک خوابیده بود. رفتم سمتش، میل عجیبی به لمسش داشتم. انگار عقم رو از دست داده بودم. چند قدمی تخت رین به خودم اومدم. به اطراف نگاه کردم. در سرویس بهداشتی رو دیدم. اما اینجا مسلما رین از صدای آب بیدار میشد. رفت سمت اتاق خواب های سمت مخالف تا صدای آب به رین نرسه. اما اولی سرویس بهداشتی نداشت. اتاق خواب دوم رو چک کردم. یه حمام و توالت متوسط. سریع لخت شدم و رفتم زیر دوش. آب خیلی گرم نبود اما مهم نبود کارم رو تموم کردم. لباس زیرم رو پوشیدم و شروع کردم به شونه کردن موهام. به هم گره خورده بودن و با حرص بهشون گفتم: « اوف ، باز عرق کردم از دست شما، بخواین اینجوری گره بخورین میرم کوتاهتون می کنم ها!..»

«می تونم کمکت کنم تا خسته نشی. نمی خوام کوتاهشون کنی...»

خشک شدم، صدای رین بود و حضورش رو پشت سرم حس میکردم. دستش رو آورد سمت مو های خیس، طره ای رو دور انگشتش پیچید و نگاهمون قفل شد. تازه به خودم اومدم، سعی

کرده با حوله مسافرتی خودم رو بپوشونم و گفتم: «رین... من تقریبا لختم. چرا اومدی تو؟!؟!»

بدون توجه به حرفم خم شد و گفت: «هانی تو مال منی.»
دستش رو نوازش وار رو بازوم کشید، چشم هام رو محکم به هم فشار دادم تا وا ندم. تا مثل خواب هام خودمو به آغوشش نسپرم و طعم واقعی این لمس بگذرم. رین متوجه حالم شد و گفت: «تازه تو اومدی تو حمام من، من که نمیدونستم تو اینجایی!..»
با تعجب گفتم: «حمام تو؟!؟!؟! توی اتاقت که حمام داری.»

دوباره به هم نگاه کردیم. یه لبخند یه وری شیطون زد و گفن:
«هووووم پس اومدی تو اتاقمون... اون افتتاح نشده. منتظره عروس خانمه تا افتتاح بشه!»

دیگه لبخند رین به کل صورتش رسیده بود. باورم نمیشد اینجور خودمو لو دادم سریع گفتم: «رین، مودب باش. تو الان نباید اینجا باشی. میشه چند ثانیه به من فرصت بدی تا لباسام رو بپوشم؟!..»

کارین راوی داستان:

هنوز کامل خواب از سرم نپریده بود. رفتم دوش آب سرد بگیرم تا شاید یکم بدنم ریلکس بشه و از این حالی که با بغل کردن هانی

افتاده بودم توش در پیام اما صحنه ای که دیدم باورم نمیشد. هانی
تو واقعیت هزار بار از خواب هام زیبا تر بود. موهاش... موهاش
مثل یه آبشار موج بود... اما حیف بیرونم کرد...
پشت در حموم تله پورت کردم، هانی خدای کنترل احساسات باید
باشه، اگه یه ثانیه بیشر میموندم معلوم نبود الان در چه حالی
بودیم. اما مسلما در حال خوبی بودیم... رو تخت رو به روی در
حمام منتظر هانی نشستم. بلاخره در باز شد. هانی با گونه های گل
انداخته گفت: «حمام در اختیار شماست من برم پایین.»
یاد قولم به لیلا افتادم و گفتم: «صبر کن هانی، باید یه چیز مهمی
رو بهت بگم...»
هانی نگران نگاهم کرد و با ترس لب زد: «چیزی شده؟»
صداش تو ذهنم پیچید که با خودش گفت: «تازه همه چیز داشت
خوب پیش میرفت...»
با این فکرش دلم گرم شد و گفتم: «نه نه هانی اتفاقی نیافتاده.
مربوط به گذشته است. اما باید بدونی...» نگاهم رو از هانی
دزدیدم و به بیرون پنجره خیره شدم. سخت ترین بخش کار بود...
هانی با فاصله از من روی تخت نشست و گفت: «گوش میدم.»

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: «خوب قضیه بر می گرده به... یادته گفتم بین 18 تا 25 سالگی پیوند ذهنی برقرار می کنیم..»

سر تکون داد آره و گفتم: « خوب به من الهام نشد.»
یه نفس عمیق دیگه کشیدم. برام سخت بود یادآوری گذشته تلخ و گفتم: « به من تو 30 سالگی الهام شد.»

سکوت کردم تا حرفم کامل تو ذهن هانی بشینه. نگاه خوبی تو چشم های هانی نبود اما باید چیزی که شروع کردم رو تمام میکردم و گفتم: «وقتی به من الهام شد 1 سال بود با کتابیون عقد کرده بودیم. کتابیون 29 سالش بود و هیچ پیوند ذهنی برقرار نکرده بود. با سابقه من همه می گفتن حتما به اون هم الهام نمیشه. ما از بچگی خیلی صمیمی بودیم. خیلی.....»

سرم رو انداختم پایین دیگه نمیشد تو چشمای هانی نگاه کرد. هانی با صدای لرزون گفت: « تو و کتابیون الان..»

سریع گفتم: «نه. 7 سال پیش طلاق گرفتیم. فقط 1 سال عقد بودیم. از همون لحظه که به من الهام شد دیگه نتونستم کس دیگه ای رو لمس کنم... متاسفم هانی ولی من واقعا نمیدونستم یه روز قراره بهم الهام بشه وگرنه صبر می کردم...»

دستای هانی رو گرفتم. اما هانی دستش رو سریع ازم جدا کرد و گفت: «کتایون چی؟»

نگران گفتم: «خب هنوز به اون الهام نشده. میدونم ناراحتت کردم، اما باید بهت می گفتم. نمیتونستم با ذهنم بجنگم. نمیتونستم بی خیالت بشم. از همون شبی که خوابت رو دیدم دیگه حسم به کتایون مرد. اولش خودم هم راضی نبودم چون واقعا شکستن دلش برام سخت بود. هنوزم ناراحتم. اگه یک سال دیگه صبر می کردم شاید اینجوری با زندگی کتی بازی نمی شد. سرم رو بین دستام گرفتم. دیگه حرفی واسه گفتن نداشتم.

هانی راوی داستان:

خشک شده بودم. امکان نداره. چرا زندگیم همش مثل فیلم های غم انگیز میشه. یاد امیر افتادم. چقدر این ماجرای عشقی بازیگر زیاد داره. یه حسی تو وجودم فریاد میزد برای رین. اما یه جایی هم گوشه قلبم ناراحت کتی بودم. عشقت ترکت کنه بخاطر یه دختر دیگه که تا حالا ندیده! زیر لب گفتم: «همش تقصیر منه.»

اگه تا فرداشب شب نیروم رو بدست نیارم از گروه حذف میشم. پیوندمون قطع میشه و کتی از این عذاب نجات پیدا میکنه. اما رین... حاضرم رین رو از دست بدم؟ وقتی پیوندی نباشه این حسی

هم که بهش دارم نیست... واقعا نیست؟! پرسیدم: «رین...اگر پیوند ذهنیمون قطع شه دیگه این حس رو نسبت به هم نداریم؟!»

رین دستش رو برد تو موهاش و گفت: «نمیدونم... وقتی یه نفر میمیره پیوند از بین میره اما جفتش همچنان دوستش داره. برای چی میپرسی؟ چرا نمیتونم ذهنت رو بخونم!»

تمام تلاشمو کرده بودم تا ذهنمو ببندم و کارین نتونه حس واقعیم رو بفهمه. گفتم: «اگه من تا ساعت 4 به نیروم نرسم پیوندمون قطع میشه و تو حست به کتایون برمیگرده؟!»

نمیتونستم به رین نگاه کنم. باید خودم رو کنترل میکردم. کارین عصبی بلند شد و گفت: «هانی دیوونه شدی؟! یعنی هیچ حسی به من نداری؟!»

رفت سمت پنجره و گفت: «7 سال گشتم تا پیدات کنم. حالا میگی بری؟! کم عذاب نکشیدی؟! باز می خوام تجربه اش کنی؟! یعنی من انقدر وحشتناکم؟!»

دیگه چیزی نگفت و از اتاق رفت بیرون. منم چیزی برا گفتن نداشتم... دیگه نتونستم جلو اشک هام رو بگیرم. نمی خواستم رین رو ناراحت کنم. حس کردم یه نفر پشت سرمه. برگشتم و لپلا رو دیدم. لب زدم: «مامان...نمیدونم باید چکار کنم?!»

اومد کنارم نشست و بغلم کرد. زیر لب گفتم: « من نمیخواهم حضورم غم و ناراحتی برای کسی ایجاد کنه. »

اشک هام رو پاک کردم و به دست هام خیره شدم. ماما مو های مرطوبم رو نوازش کرد و گفت: « تو حضورت یک دنیا آرامش برای ما آورد. تو نمیدونی رین تو این 7 سال چه عذابی کشیدیو با دیدنت چقدر آروم شد. نمیدونی من و پدرت چقدر عذاب کشیدیم. تو حضورت عشقه و مایه آرامشه.. »

« ولی برای کتابیون چی؟! باورم نمیشه باعث طلاق 2 نفر شدم.. »

« هانی... مقصر تو نیستی... مقصر خود کتابیونه... »

مکت کرد... برام حرفش پر از سوال بود و مردد ادامه داد: « رین بهت گفت چرا عقد کردن؟!.. »

« رین گفت از بچگی صمیمی بودن ، وقتی تا 25 سالگی به هر دوتاشون الهام نشد.. »

ماما پرید وسط حرفمو گفت: « رین باید احمق باشه که داستان رو اینجوری تعریف کرده.. »

بازوم رو نوازش کرد و گفت: « رین و کتی با هم خوب بودن. شاید بیشتر از خوب. دختر ها معمولا از 18

سالگی بهشون الهام میشه ولی برای پسر ها متغییره اما بلاخره این اتفاق میافته. برای رین تا 30 سالگی طول کشید چون جفتش تو

بودی و وقتی رین 30 ساله شد تو تازه 18 ساله شدی و بهت الهام شد. همه به رین تذکر دادن که این عقد اشتباهه. گفتن حداقل 2 سال دیگه صبر کنه اما اصرار کتی و صمیمیت اونا باعث شد این اتفاق بیافته. حتی کتی هم الان هر لحظه ممکنه بهش الهام بشه....»

مامان دستم رو گرفت و ادامه داد: « هانی. این ماجرایه اشتباه تو گذشته بود. از لحظه ای که بهت الهام میشه عاشق نیمه گمشده ات میشی و باقی عشق ها ناپدید میشه. این بهترین انتخابه برای ماست. شاید الان از رین ناراحت باشی اما تمام ذرات وجودت در کنار رین آرام میشن. این طور نیست؟! »

: « نگاهم تو چشم های مامان چرخید و گفتم: « من از رین ناراحت نیستم. من از خودم ناراحتم. من از رین پرسیدم اگه تا ساعت 4 امشب به قدرتم نرسم پیوند ذهنیون قطع میشه؟! درسته من هم اونو میخوام اما اگه این خواستن بخاطر پیوند باشه و بدون اون قطع بشه ارزشی نداره!!! »

مامان با تعجب بهم نگاه کرد و لب زد: « هانی.... این پیوند فقط تو رو به نیمه گمشده ات میرسونه. فقط همین، این جاذبه حتی اگه این پیوند هم نباشه بین شما وجود داره... شما برای هم مناسبین و عاشق همین چه با این پیوند چه بدون این پیوند... »

خدای من، من اصل قضیه رو متوجه نشده بودم، یاد چشمای غمگین
رین افتادم، من احمق... با صدای مامان از افکارم جدا شدم که
گفت: «و یه مورد دیگه... تو تو اولین تلاشت به نیروت رسیدی.
جواب درست رو دادی و دیگه نیروت رو از دست نمیدی... فقط باید
تمرین کنی تا اتفاق دیشب تکرار نشه!..»

از اینکه تونستم خوشحال بودم اما از ضعفم شرمنده شدم و
گفتم: «تمام سعیمو میکنم.»

مامان بلند شد که بره اما دستش رو گرفتم و پرسیدم: «مامان...
رین تو این 7 سال چه کار میکرد؟؟!..»

لبخند با محبتی رو لبش نقش بست و گفت: «چرا از خودشن
نمیپرسی؟!..»

مو هم رو داد پشت گوشم و گفت: «هانی خجالت رو بزار کنار. هیچ
کس بیشتر از رین نمیتونه به تو بکمک کنه... فقط میتونم بگم تو
این 7 سال به رین خیلی سخت گذشت. درست مثل خود تو..»

گونه راستم رو نوازش کرد و از اتاق بیرون رفت. احساس کردم تمام
بدنم بی حس شده. مغزم درست کار نمیکرد. روی تخت دراز کشیدم
و قبل اینکه متوجه بشم از شدت خستگی و ضعف خوابم برد.

لیلا راوی داستان:

بعد از صحبت با هانی فهمیدم باید با رین صحبت کنم... تو حیاط پشت ساختمون رین کنار استخر قدم میزد ، داخل استخر هم مثل کل باغ از برگای رنگارنگ پاییزی پر شده بود که تو باد میرقصیدن. دیگه سرمای هوا رو میشد حس کرد. رین داشت سیگار می کشید...رفتم سمتش و صداش کردم. به سیگار تو دستش نگاه کردم و گفتم: « فکر کردم ترک کردی .!!!.»

سر تکون داد و گفت: « گاهی لازمه...»

به سمت صندلی های کنار استخر رفتم. نشستم و گفتم: « بیا باید صحبت کنیم.»

اومدرو به روم نشست و گفت: «میشنوم.»

به آسمون نیمه ابری پاییز نگاه کردم و گفتم: « فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشی..»

با تعجب نگاهم کرد و ادامه دادم: « هانی الان دیگه آرومه اما میخوام بدونم چرا تو اون حال تنها گذاشتیش؟! نکنه یه چیزایی پیش آمده که بی خبرم؟! .؟.»

رین سرش رو گرفت بین دستاش و گفت: «از کوره در رفتم. انتظار هر چیزی رو داشتم جز این پیشنهاد هانی... نداشت ذهنش رو بخونم ، تنها چیزی که خوندم این بود که منو ترک کنه تا کتی تنها

نمونه.... واقعا در اين حد براي من براي خودمون ارزش
قائله!?!?!?!

سريع گفتم: «رين تند نرو... هاني حتى نميدونست اين حسي كه
داره به تو بخاطر پيونده يا چيز ديگه. فكر مي كرد چون با هم پيوند
ذهني دارين اين حس رو به هم دارين..»

رين كلافه نگاهم كرد و گفت: «اما من براش گفتم... البته من
هيچوقت تو حرف زدن خوب نبودم..»

خنديدم و گفتم: «هيچوقت رين، هيچوقت... اما حتى اگه هاني
اين فكر از ذهنش گذشت دليل نميشه تو از كوره در بري. هاني تو
كل اين دنيا جديده. تو بايد اون رو با حقايق آشنا كني. اگه فكر
ميكني از پس اين

كار بر نمايي من و سعيد سر پيشنهادمون هستيم...»
بلند شدم رفتم سمت رين و زدم به شونش. نفس عميق كشيد.
ذهنش رو خوندم. ديگه نميخواست از هاني دور شه. آروم گفت: «
نه. مشكلي نيست. قولي كه دادم پاش هستم. راستش... ديشب
تو باغ كتايون ما رو تو بغل همديد و همين خيلي اعصابم رو بهم
ريخته!..»

گفتم: «انگار هنوز با خودت کنار نیومدی. اگه قرار باشه با هانی ازدواج کنین کتابیون و بقیه شما رو تو این حالت و حالت های دیگه میبینن. باید بتونی اعصابت رو کنترل کنی.»

رین متوجه دستم روی شونه اش شد. شرمنده شد از تلاش بی نتیجه اش برای مخفی کردن احساساتش و گفت: «هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشم بخاطر ناراحتی که برای کتی ایجاد کردم...»
میدونستم همیشه بیش از اندازه خودشو مقصر میدونه و گفتم: «مسلماً تو مقصری ولی به اندازه تو کتابیون هم سهم داره شاید حتی بیشتر... میدونم اگه شب تولدت نمی آمد تو اتاقت با هم عقد نمیکردین!!»

رین شوکه بلند شد. ازم فاصله گرفت و گفت: «کیا میدونن؟!»
با چشمای غمگین بهم نگاه کرد. گفتم: «فقط من رین، اما باید خودت با حقیقت کنار بیای. شاید باید به هانی حقیقت رو بگی قبل از اینکه خودش از ذهنت بخونه!»

به سمت خونه رفتم. دیگه حرفی باقی نمونده. اگه رین نتونه از پس قضایا بر بیاد مجبور میشم خودم ادامه بدم....

کارین راوی داستان:

روی صندلی تنها نشسته بودم. این همه مدت لیلا می دونست. از دید لیلا قضیه رو بررسی کردم. نه نه این نبود. واقعیت این نیست. کتی خودش رو تحمیل نکرد. مقصر اصلی من بودم که عاشقش کردم. لیلا که از ماجرا هامون خبر نداره. از پیچ پیچ های درگوشی... از شیطنت ها... حس کردم دارم بالا میارم... الان بنظرم همه اون کارها در کنار شیرین بودن اشتباه بود. یعنی تا آخر عمرم باید این خاطرات رو تحمل کنم... یه سیگار دیگه روشن کردم... چرا زندگی پاک کن نداره

هانی راوی داستان:

با صدای موبایل از خواب بیدار شدم چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجام و موبایل رو از بین لباس های کثیفم پیدا کنم. مامان بود. بی اختیار ذهنم رفت سمت لیلا... بعد برگشت... سیمین. خدایای مامان... سریع جواب دادم: «سلام.»

مامان نگران گفت: «هانی... سلام... کجایی؟!؟!؟ زنگ زدیم خونه جواب ندادی؟! باز تلفن رو کشیدی؟!..»

«ا... آره... اینجوری بهتره... خوبی؟ بابا خوبه؟..»

اصلا تمرکز نداشتیم که باید چی بگم. ماما گفت: «ما خوبیم. نگران تو بودیم. امیر زنگ زد گفت از تو خبر نداره... دعواتون شده باز؟!»

رین رین چرا بهم نگفتی چی باید بگم سریع گفتم: «ا... خب... آره... تقریبا بهم زدیم... ماما من زنگ میزنم بهت. باید برم توالت»

«صبر کن ببینم چی شده؟!»

«مامان چیزی نشده الان میام بهت میگم. توالت ضروریه فعلا...»
سریع قطع کردم. باید رین رو پیدا کنم. دور و برم رو نگاه کردم. بامو های خیس خوابم برده بود. پشت و گردنم گرفته بود. خیلی خیلی هم گرسنه بودم. اما اول رین. رفتم سمت اتاقش... اونجا نبود... آروم گفتم: «کجایی رین?!»

همون حس قبل و صدای رین تو ذهنم که گفتم: «درست پشت سر تو!»

سریع برگشت و با صورت رفت تو سینه عضلانی رین. دستاش رو دورم حلقه کرد و نداشت خودم رو عقب بکشم. صداش تو ذهنم پیچید و فکرش تو ذهن من هم گذشت که گفت کاش هرگز این لحظه تمام نمی شد. سرش رو آورد پایین و موهام رو نفس کشید. آروم شده بودم. دستام که تا حالا بین بدنمون گیر افتاده بود رو

آروم تکون دادم و اینبار رین رو بغل کردم. سرش رو آورد پائین تر و گونه ام رو بوسید. دلم آشوب شیرینی داشت. میخواستم اینبار دل به دریا بزنم و ببینم لب هاش تو بیداری چه طعمی داره. سرم رو بالا گرفتم. نگاهمون تو چشم های هم چرخید که صدای موبایل هر دو تامون رو پروند. از هم فاصله گرفتیم و موبایل رو از جیب عقب شلوار جینم بیرون آوردیم. نگران گفتم: « رین مامانمه. مامان سیمین! چی بگم؟!... »

منتظر جواب به رین نگاه کردم که گفت: « «بگو بعد باهاش تماس میگیری. باید بریم جلسه گروه شروع شده »

رد تماس زدم و گفتم: « الانه که راه بیافته بیاد سمت خونم... من باید در مورد امیر چی بگم؟ »

شونه هامو بغل کردو به سمت راه پله رفتیم. تماس دست رین ذهنم رو مشغول میکرد اما تمرکز کردم تا بگم چی شده اما رین گفت: « گرفتم چی شد... »

یه چشمک شیطون زد. فهمیدم ذهنم رو خونده و گفت: « راجع به امیر خوب گفتمی بهش. اما باقی قضایا باشه برای بعد از مشورت با گروه چون منم الان نمیدونم تصمیم چیه! »

گفتم: « من اول باید برم اتاقم. خوب نیست برای اولین بار منو اینجوری ببینن! »

رین گفت: «هانی. بیخیال. خیلی خوبی. بیا بیا بریم. من تائیدت میکنم. جمع خودمونیه»

نگران کتابیون بودم. رین باز ذهنمو خوند و گفت: «بپش فک نکن. اون احتمالان نیست»

صدای کارین رو تو ذهنش شنیدم که خودش هم سعی کرد به کتی فکر نکنه. میدونست دیگه بیشتر میتونم ذهنش رو بخونم... آروم گفتم: «نگران نباش من بی اجازه نمیرم هرجایی.»

غافل گیر شده بود و گفت: «اوه.. مرسی...»

یه لبخند بی رمق زد و گفت: «امیدوارم زودتر کتی هم جفتش رو پیدا کنه تا دیگه ما سوژه اش نباشیم.»

سر تکون دادم. حس میکردم رین خیلی معذبه، نزدیک طبقه اول دستش رو از دور شونه ام برداشت و دستم رو گرفت. حس میکردم فقط من نیستم که استرس دارم. صدای رین رو تو ذهنم شنیدم: «اوه دختر اگه بدونی حال منو»

ریز خندیدم و تو ذهنش گفتم: «1 % فکر کن الان حالت رو حس نکنم:» .

وارد طبقه اول که شدیم بوی نون تازه و نیمرو همه جا میومد. رین خندید و گفت: «یعنی انقدر گشته؟!»

لبمو گاز گرفتم. صدای صحبت اعضای گروه رو شنیدم. آروم گفتم:

« خیلی، کاش میشد اول صبحانه بخوریم»

رین گفت: « نظرت چیه در حال صبحانه خوردن حرف بزنیم؟»

به سمت آشپزخونه رفتیم. چیزی که میدیدم برام خیلی عجیب بود.

یه میز نهارخوری 12 نفره تو آشپزخونه بود که دور تا دورش هم پر از آدم بود. حتی واسه 4 نفر دیگه جا نبود و داشتن رو کابینت صبحانه میخوردن. تا وارد شدیم همه ساکت شدن و برگشتن سمتمون. پاهام شل شده بودو نمیتونستم تکون بخورم. کارین نرم منو به جلو هل داد و گفت: « صبح همگی بخیر»

منم با حرکت سر و صدایی که به زحمت شنید میشد صبح بخیر گفتم. چهره همه رو از نظرم گذروندم رو لبخند بابا موندم. سعید با لبخند بلند شد و گفت: « صبح بخیر بچه ها. دیگه داشتیم نا امید می شدیم که بیاین»

رو کرد به بقیه و گفت: « خوب بچه ها همه هانی رو میشناسین» همه خندیدن و سر تکون دادن، بابا گفت: « بزار خودمون معرفی کنم، از اول میز این آقای تپل محمد رضاست. وقتی عصبانیه بهش

نزدیک

نشو!»

محمد رضا حدودا هم سن بابا بود بلند شد و دستش رو آورد جلو ، رفتم جلو و با محمد رضا دست دادم. حس بدی از احساسات محمد رضا حس نکردم. محمد رضا دستاش رو به هم مالید و از هم دور کرد. چشمام از تعجب نزدیک بود بپره بیرون.... یه رشته آتیش بین دستاش درست شده بود. گفتم: « ووووای.... چه خطرناک..» با این حرفم همه خندیدن و جو صمیمی تر شد. سعید همه رو معرفی کرد. همسر محمد رضا ، سارا قدرتش آب بود. آب و آتیش جفت جالبی میشه !. مهدی و مریم دقلو هایی اونا بودن 18 سالشون بود که نیروی آتیش داشتن و با این حساب سارا میتونست همشون رو خاموش کنه ! نگین که میتونست بدون دست زدن اجسام رو جا به جا کنه 40 ساله بود همسرش حسام مثل مامان بود. دختر اونا آرام 10 ساله بود و قدرتش هنوز مشخص نشده بود. نفر هشتم خود سعید بود. نفر نهم مامان و نفر دهم...کتایون... رفتم سمتش. سعید گفت: « کتایون دختر عمه ات میشه 36 سالشه و نیروش....»

کتایون خودش رو شکل من کرد. از شدت تعجب یه قدم پریدم عقب و لب زدم: «اوه....»

سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: « چه نیروی جالبی...»

اصلا حس خوبی نداشتم که کتی شکل من شده بود. با کتی دست دادم اما حس سرد و... نفرت... باعث شد سریع دستم رو جدا کردم. کتی با یه لبخند سرد بهم فهموند که حسش رو درست خوندم و گفت: «تو باغ آشنا شدیم»

بعد به رین نگاه کرد که معذب شده بود. یه لبخند رضایت بخش بخاطر ایجاد این حس تو رین زد و نشست. سعید جو بد ایجاد شده رو حس کرد با خنده گفت: «خوب کتی دیگه میتونی برگردی به شکل خودت!» همه با این حرف لبخند زدن و کتی به خودش تغییر شکل داد. سعید ادامه داد و سحر عمه ام که مثل کتابیون تغییر شکل می داد و سهراب پدر رین که اون هم تله پورت میکرد رو معرفی کرد. پدر رین تقریبا مسن ترین فرد گروه در حال حاضر بود. دو نفر روی کابینت هم تورج برادر بزرگ خودم و رادین برادر کوچک رین بودن که هر دو نیروشون تله

پورت بود. هر دو 30 سالشون بودو به جفت جدانشدنی معروف بودن نامزد هاشون دوتا خواهر دو قلو با نیروی باد بودن. سعید توضیح داد که اعضای گروه بیشتر هستن اما همین تعداد امکان حضور برای این جلسه رو داشتن. دوباره احساس صمیمیت کردم. مخصوصا وقتی تورج بغلم کرد و تو گوشم گفت خواهر کوچولوی من.

رین اعصابش دوباره از نگاه کتی داغون شده بود. او مد سمتم که کنار تورج ایستاده بودم. تو گوشم گفت: «کی گرسنه است؟؟» سعی کردم توذهنش جواب بدم. اونم شنید و گفت: «ناقلا خوب یاد گرفتی ها.»

سرم رو چرخوندم تا رین رو ببینم و بهش چشمک زدم. رین کمرم رو گرفت و بلندم کرد و گذاشت رو کابینت. پرسید: «خوب هانی. چی می خوری...»

لبخند زدم و گفتم: «راستش... همه چی...» با این حرفم همه خندیدن و صحبت ها دوباره شروع شد. رین همینطور که داشت واسم چای می ریخت گفت: «چند دقیقه پیش اون یکی مامان هانی زنگ زد و پیگیر بود که کجاست. دوباره زنگ زد و هانی جواب نداد. بهتره قبل از اینکه نگران شن جواب مناسب بدیم بهشون»

سهراب با آرامش گفت: «قبل از ورودتون در همین رابطه صحبت کردیم...»

به سعید نگاه کرد و اشاره کرد که ادامه بده. سعید گفت: «امکان داره افرادی که پشت قضیه دزدیده شدن هانی بودن خانواده اون رو تحت نظر

داشته باشن. بنابراین به نظر ما تو چیزی به پدر و مادر... منظورم اون پدر و مادرت در رابطه با ما نگو. انگار هیچ اتفاقی نیافتاده. فقط رین رو بهشون معرفی کن تا ازدواج کنین بعد هم که دیگه ارتباطت رو میتونی کم کنی و بیای اینجا بدون اینکه نیاز به توضیح باشه. نظرتون چیه؟!»

خیلی سوال داشتم اما اولین چیزی که به زبونم اومد خودمم متعجب کرد: « فکر میکنین منو زیر نظر داشتن؟!»

سعید به سهراب نگاه کرد و گفت: « هانی. ما یک گروه صلح طلب هستیم. اما همه این طور نیستن. ما وجودمون رو مخفی نگه میداریم تا در آرامش در کنار بقیه زندگی کنیم. اما بعضی افراد طرز فکر دیگه ای دارن. به نظر میرسه توانایی تو در تشخیص احساسات و راست و دروغ افراد برای بعضی اعضا که عامل نفوذی بودن خوب نبود... تو میتونی صداقت یک فرد به گروه رو مشخص کنی و این برای اونا قابل قبول نبود برای همین جدات کردن...»

با تعجب پرسیدم: «شما که اینارو میدونستین چطور منو تا الان پیدا نکردین؟! چرا این افراد منو نکشتن»

کارین برام یه ساندویچ آورد. کنارم نشست و گفت: « حدس میزنیم چون گروهی که مسئول گشتن تو بود نتونست خودش رو راضی کنه یه نوزاد بی گناه رو بکشه و از طرفی فکر میکرد اگه طی

25 سال از نیروت استفاده نکنی از بین میره و تهدیدی نیستی برای

اونا.. پس تو رو دزدیدن و

تحت نظر گرفتن تا 25 سالگی.»

: «پس باید این پاییدن امشب تموم شه؟!.»

: «درسته. اما اگه بفهمن تو به نیروت رسیدی چی میشه!?!?!.»

بخ شدم. همه ساکت بودن. لب زدم: «منو میکشن!»

صدای رین تو ذهنم پیچید: «نمیذاریم»

برگشتم و بهش نگاه کردم. صدای موبایلم دوباره در اومد. خودم

رو جمع و جور کردم و پرسیدم: «چی بگم پس?!.»

سعید گفت: «بگو نهار میری خونه و توضیح میدی.»

فصل پنجم:

هانی راوی داستان:

از روی کابینت اومدم پایین و رفتم سمت نشیمن. موبایل رو جواب

دادم. مامان سریع گفت: «هانی چرا رد تماس کردی مردم از

نگرانی.»

: «توالت بودم»

: «چی شده، این بار سر چی دعواتون شده؟»

: «پشت تلفن همیشه، نهار میام اونجا صحبت کنیم»

: « پس به امیر هم بگم بیاد»

: « نه نه ماما خواهش میکنم بزار با هم صحبت کنیم اول»

: « باشه منتظریم»

خدا حافظی کردم. وقتی برگشتم رین پشت سرم بود نفسم رو که حبس کرده بودم با آه دادم بیرون و گفتم: « من میترسم رین...»
رین سرشو خم کرد. کنار لبم رو آروم بوسید. ریه هام یهو از هوا خالی شد. اما عقب نرفتم. فقط چشمامو بست و سعی کردم ریه هام رو با بوی کارین پر کنم. عمیق عمیق. چشمام رو که باز کردم آروم شده بودم، آروم آروم. به همین سادگی همه ترس و اضطرابم دور شدن. دور دور. به چشم های رین نگاه کرد و لبخند زدم. صدای رین رو تو ذهنم شنید که گفت بریم تا چاییت سرد نشده. قبل رفتن بازم تمرین کنی بد نیست.

زیر لب گفتم باشه هرچند لازم نبود بگم وقتی میدونستم رین از ذهنم خونده. رسیدیم به آشپزخونه. اکثرا صبحانه خورده و رفته بودن، نشستیم سر میز و کارین چایی ها و لقمه ها رو آورد. سرم رو بلند کردم دید لیدا با دقت داره نگاهمون میکنه. لبخند زد و گفت:
« نگران نباش دخترم، این روزا هم میگذره»

سعید گفت: « هانی جان بهتره در رابطه با امیر به پدرت حقایق رو بگی ولی فعلا راجع به کارین چیزی نگو. منظورم اسم و مشخصاته

چون ممکنه چیزی لو بره. اول تحقیقات ما کامل بشه بعد ببینیم
چطور میشه. فعلا فقط بگو چند وقته یه نفر جدید وارد زندگیت شده
و دیشب کمکت کرد

و حس میکنی بهش علاقه داری. بیشتر از این وارد جزئیات نشو.
باشه دخترم؟!»

به چشمای نگران رین نگاه کردم و جواب دادم: «باشه بابا هرچی
شما بگین. اما مامان بابام خیلی امیر رو دوست دارن میترسم
مجبورم کنن دوباره ببینمش»

سعید جواب داد: «نگران نباش امیدوارم اینجوری نشه اما اگه شد
بزار مسائل سیر طبیعی خودش رو طی کنه»

صدای اعتراض رین از تو گلوش شنیده میشد اما سکوت کرد.
سعید چشم هاش رو باریک کرد و به کارین نگاه کرد و گفت: «
نمیخوایم کسی مشکوک بشه، حفظ جون هانی الان اولویته»

نا خداگاه دستم رو گذاشتم رو بازو رین. منه فراری از لمس شدن و
لمس کردن حالا خودم پیشقدم میشم، تو کمتر از 24 ساعت آدم
انقدر تغییر کنه... زیر لب گفتم: «نگران نباش رین»

موج گرم و آرامشبخشی بین دستامون رد و بدل شد. صدای رین رو
شنیدم تو سرم که می گفت: «هانی... هانی... چقدر خوبه که
هستی.»

دستم رو برداشتم قبل از اینکه دیگه نتونم... رین اگه همینطور ادامه بدیم اوضاع از کنترل خارج میشه. دیگه نباید همدیگرو لمس کنیم تا عروسی... نفس عمیق رین رو شنیدم اما ذهنش رو بسته بود. نتونستم بخونم. خواستم لمسش کنم تا از احساسش با خبر شم اما ترسیدم. تو این افکار بودم که صدای لیلیا به خودم آورد که گفت: «بچه ها پاشین بیاین قبل رفتن چند تا کار مهم هست» به سمت نشیمن رفتیم. سعید و سهراب هم بهمون ملحق شدن. لیلیا گلوش رو صاف کرد و گفت: « رین تو دیشب چطور رفتی خونه هانی؟ تله پرت؟.»

رین با دوتا دستاش صورتش رو مالید و به موهایش دست کشید: « لعنتی اصلا حواسم نبود ، با پیکاپ رفتم. یعنی مارو دیدن؟.» سکوت بدی بود. هیچ کس حرفی نزد و این یعنی کسی نمیدونه واقعا چی در انتظار ماست.

سهراب بلند شد و گفت: « ممکنه اصلا کسی هانی رو تحت نظر نداشته باشه و نگرانی ما بی مورد. ممکنه هست الان لو رفته باشیم و امروز خونه پدر مادرش رفتن دام باشه»

صدای عصبی کتایون همه سر ها رو به سمت خودش چرخوند: « ممکنه همه اینام یه توهم باشه که فکر می کنیم بخاطر یه پیشگویی مسخره دنبال هانی هستن ، شاید دزدیده شدنش

اتفاقی بوده. واقعا همتون باور میکنین که یه دختر بتونه جلو یه جنگ بزرگ پنجاه ساله رو بگیره»

تمام تنم یخ زد. جنگ؟ جنگ پنجاه ساله؟ این پیشگویی چی بود که همه زندگی منو تحت تاثیر قرار داده بود؟ من جلو جنگ رو بگیرم؟ من از جنگ بیزارم. صحنه های جنگی که تو اخبار میدیدم، خون و گریه ها همه جلو چشمم ظاهر شد و عرق سر همه تنم رو گرفت. چشمم داشت سیاهی میرفت که دست رین رو دور بازو هام حس کردم و تو یه چشم بهم زدن دیدم تله پورت شدم به اتاق خواب. رین منو رو تخت نشوند. صداش رو تو ذهنم شنیدم که گفت: « هانی آروم باش اینطور که فکر میکنی نیست. یه دشمنیه. دشمنیه دیرینه. توانایی تو میتونه کدورت

ها رو بین دوتا گروه از بین ببره. فقط همین!»

بغلم کرد و مو هام رو بوسید. آغوشش ذهنم رو خالی از همه فکرهای قبل کرد اما قلبم هر لحظه تند تر میزد. سرمو بلند کردم تو چشم های رین نگاه کردم، تو چشمام خیره شد و آروم گفت: « هانی نمیتونم دیگه تحمل کنم»

آروم گفتم منم و چشمام رو بستم. داغی لبش رو روی لب هام حس کردم. چقدر شیرین تر از خواب هام بود. هر دو با صدای پا خشکمون زد. رین به سمت در اتاق خواب چرخید. اما من از خجالت میترسیدم

نگاه کنم ولی از رو حس رین فهمیدم کتابیونه. بدون اینکه تکون بخوریم رین گفت: «بله؟»

کتابیون با تمسخر جواب داد: «نگرانتون شدیم اما گویا شما خیلی داره بهتون خوش میگذره»

به سمت طبقه پایین رفت و تو راه گفت: «منتظرن پایین برای این کارها بعد هم وقت دارین..»

تازه متوجه شدم تا الان نفسم رو حبس کرده بودم. زندگی من همیشه اینجوری آشفته بود. رین دوباره برگشت سمت من و کنار گوشم رو بوسید آروم گفت: «باید برا خونمون در ورودی بزاریم!»
خونمون... خونمون... تو سرم میپیچید. هنوز با همه چیز غریبه ام. هم این زندگی جدید رو میخوام و هم میترسم. بهو تمام اون حرف های کتی یادم اومد. پیشگویی. جنگ. قرار نهار امروز. رین حالمو فهمید بغلم کرد و گفت: «بهتره بریم طبقه پایین تا همه یان نگرانی هات رو یکی یکی تموم کنیم»

کارین راوی داستان:

از دست خودم کلافه بودم. چطور انقدر غرق شدم که حتی به باز بودن در اتاق خواب تو این خونه شلوغ توجه نکردم. از اینکه کتابیون مارو تو این حال دید ناراحت بودم. بیشتر بخاطر هانی که اولین بوسه اش انقدر آشفته و بی برنامه پیش رفت. تو تمام این هفت

سال برنامه می ریختم که وقتی جفتم رو دیدمش چقدر همه چیز رو خاص و رویایی پیش ببرم اما حالا که پیشمه حتی کنترل رفتار های خودمم ندارم. حتی بستن ذهنم برام سخت شده و افکارم راحت پخش می شه. این دختر چرا انقدر منو از خود بیخود می کنه. یعنی برا همه اینجوریه یا بخاطر این سال ها دوری انقدر حسمون به هم شدید. حتی همین الان تو راه پله دلم میخواد بغلش کنم و کاری که بالا نا تموم موند، تموم کنم. بیهو هانی وایساد. برگشتم سمتش. گونه هاش سرخ شده بود و گفت: « فکرش خودش اومد تو سرم. نمیخواستم بخونم!»

دستی به صورت و موهام کشیدم و گفتم: « خودمم گیج شدم هانی همه چیز خارج از کنترل من شده!»
دست هانی رو گرفتم و کشیدم سمت طبقه اول. کلافه گفتم: « بیا زودتر این قضایارو تموم کنیم قبل اینکه هر دو تامون کم بیاریم»
.....

بعد از یک ساعت بحث تصمیم بر این شد که من با تله پرت هانی رو برسونم خونه اش و از اونجا با ماشین خودش بره کرج. اما من این نقشه رو نمیخواستم. نمیتونستم قبول کنم اینهمه مدت ازش جدا باشم. ترس از دست دادن کسی که تازه بدست آوردم کلافه ام کرده بود. تو نشیمن

خونه هانی بی اختیار قدم میزدم که دیدم آماده شده. کلافه گفتم:

« رین من دیگه برم یه ساعت راهه تا اونجا! »

سر تکون دادم و گفتم: «. همیشه خواهش کنم ذهنت رو برام کاملا

باز بزاری؟..»

ابروهای بالا رفته اش جواب خوبی نبود. با این وجود ادامه دادم: «

میخوام بتونم از دریچه چشم تو اطراف رو ببینم تا اگه لازم شد سریع

با تله پورت پیام پیشت!»

لباش رو گاز گرفت و همین جرقه برا سوختن من کافی بود. ناخداگاه

رفتم سمتش، یه قدم رفت عقب و با خوردن به اپن متوقف شد.

هانی راوی داستان:

با گاز رین از لب پاینم به خودم اومدم. دیدم رو اوپن نشستم و

پاهام دور کمر رین قفل شده و دستام توموهاش. ای خدا من چرا

اینجوری شدم. کنترلم کجاست. به سختی خودم رو ازش جدا کردم.

انقدر ازم بلندتر بود که تو این حالت باید خم میشد که به صورتم

برسه. پیشونیش رو گذاشت رو پیشونیم. نمیدونم چقدر تو این

حال موندیم. زیر لب زمزمه کردم: «باید... برم»

از ذهنم گذشت کاش می شد نرم، رین ذهنم رو خوند. صداهش تو

ذهنم پیچید: « کاش هانی کاش!»

پریده پایین و تمام توانم رو جمع کرده تا برم سمت در اما لحظه آخر دستم رو گرفت. خدایا چرا انقدر این تماس ها شیرینه. کارین گفت:

« هانی قول میدی؟... بزار خیالم راحت باشه!»

نگران گفتم: «رین میخوام فکر کنم دوست ندارم افکارمو بخونی.»

سریع گفت: «قول میدم افکارتو نخونم. فقط اطراف رو ببینم!»

با تعجب گفتم: «مگه میشه»

لبخند زد و گفت: «آره بهت یاد میدم!»

کفش هامو پوشیدم و گفتم: «باشه. اما قول دادی..»

با لبخند کمرنگی سر تکون دادو تو ذهنم گفت: «مواظب خودت

باش»

تو ذهنش جواب دادم تو هم و بدون مکث به سمت پارکینگ رفتم.

بمونم نمیتونم دل بکنم. تو جاده فرصت خوبی بود فکر کنم. به

همه اتفاقاتی که تو کمتر از 24 ساعت زندگیم رو زیر و رو کرد. امیر

اومد تو ذهنم. عذاب وجدان داشتم. 5 سال. 5 سال از عمر امیر رو

تلف کردم. من از اول

باهاش صادق بودم اما خودم فکر نمیکردم بعد 5 سال بخوام بگم

نه. به مامان چی بگم. مامان. چه مفهوم عجیبی شده برام. دیگه با

گفتنش یه حس مشخص ندارم. همه چیز بهم ریخته. مامان اول از

امیر خوشش نمیومد. اختلاف سنی ما از نظرش خیلی بود. ناخداگاه

لبخند زدم. رین که از امیر هم بزرگتر بود. رین... چطور به مامان
اینا معرفیش کنم. سر امیر خیلی طول کشید تا به دلشون بشینه
حالا رین که از امیر بزرگتر بود. هم سنی هم... یاد اندام ورزیده و
دست های پر و بزرگ رین افتادم، با تیپ متشخص و مهندسی امیر
زمین تا آسمون فرق داشت و این خودش برای جلب رضایت مامان
اینا که چنین تیپی نمیپسندن، یه دردسر بزرگ بود. هرچند برای
من نه اختلاف سنی ما مهم بود نه زمخت بودن تیپ و تفاوت کار
رین! اما جدا از همه، رین طلاق گرفته بود، اینو چطور به بابا اینا
بگم؟. با فکر کردن به طلاق رین قلبم درد گرفت. چرا هیچکس کامل
مال من نیست.

میدونم هر چقدر منو رین برای هم باشیم باز یه بخشی از کارین
متعلق به کتایونه. وقتی دو نفر به مرور زمان عاشق هم میشن این
عشق راحت از بین نمیره. وقتی امروز مارو تو اون حالت دید حس
غم وجود کارین رو حس میکردم. دیگه رسیده بودم. دلم میخواست
راه طولانی تر بود و بیشتر فکر می کردم. به ساعت نگاه کردم
نزدیک 2 بود. به اندازه کافی دیر کرده بود.

فصل ششم:

سکوت سنگین و بدی بود. دور میز آشپزخونه نشسته بودیم. سیر تا پیاز اتفاقات با امیر رو گفتم. حتی اومدن رین رو هم گفتم اما دیگه ادامه ندادم. تا همینجا کافی بود. بلاخره بابا سکوت رو شکست و گفت: «هانی، با امیر صحبت کن ما الان داستان رو از زبون اون نشنیدیم!»

مامان با تعجب برگشت سمتش و گفت: « فکر نمی‌کردم تو اینو بگی.»

« چرا سیمین؟ نمی‌خوام یه طرفه تصمیم بگیریم. شاید ماجرا اینجور که هانی فهمید نباشه»

سریع گفتم: « اما بابا من می‌خوام تموم کنم!»

بابا گفت: « هانی جان بابا تو هر زندگی این مسائل پیش میاد. فکر نکن امیر رو بذاری کنار نفر بعدی بدون اشتباه و با گذشته پاک پاکه»

نا خداگاه یاد رین و طلاقش افتادم. بابا راست میگفت. اما من دیگه حسی به امیر نداشتم. شایدم از اول نداشتم. دوستش داشتم اما مثل یه دوست یا برادر بزرگتر. شایدم حامی. اما به عنوان همسر کششی نبود. با صدای بابا به خودم اومدم. سریع گفتم: «ببخشید یهو حواسم پرت شد. الان پیشنهاد شما چیه؟.»

مامان گفت: « به نظر من بهش زنگ بزن و باهاش قرار بزار حضوری صحبت کنین... »

: « نه مامان زنگ نمیزنم. از دیروز تا حالا زنگ نزده شاید اونم دیگه من نمیخواد »

مامان ابررویی انداخت بالا و گفت: « اما هانی امیر زنگ زد گفت از دیشب تا حالا هرچی بهت زنگ میزنه ریجکت میکنی. »

با تعجب به گوشیم نگاه کردم. تماسی نبود از امیر. تو تاریخچه تماس سه تا تماس رد شده از امیر بود برا امروز صبح اما من رد تماس نکردم. بلاک لیست رو چک کردم، شمارش اونجا بود. امان از رین. حتما اون گذاشته. شمارش رو از بلاک لیست در آوردم و همون موقع گوشیم زنگ خورد. امیر بود. تعجب کرده بودم. دقیقا همین پیگیر بودنش این رابطه رو انقدر طولانی کرده بود. یعنی واقعا عاشقمه. یعنی دارم دلش رو میشکنم. همیشه از دل شکستن متنفرم. اما دل خودم چی. دل کارین چی. با صدای بابا به خودم اومدم که گفت: « جواب بده ببین چی میگه »

در حال بلند شدن جواب دادم و رفتم سمت اتاقم. لب زدم: « امیر »
: « هانی. »

سکوت..... صدای نفس های امیر میومد. بلاخره گفت: « هانی خواهش میکنم باید با هم حرف بزنیم... »

: « چه حرفی امیر. حتی فکر کردن به این موضوع عذاب آورده چه حرفی آخه»

: « هانی بخاطر این 5 سال احترامم به نظر و خواسته ات این یکبار رو به خواسته من توجه کن»

دلم یخ شد. منم این 5 سال خیلی به خواسته های رین تن دادم. درستیه رابطه نداشتیم چون من نخواستم اما خیلی چیزای دیگه فقط بخاطر امیر بود. چه شب هایی دروغ گفتم که خونه دوستانم اما با امیر بودم. چه کارایی که بخاطر امیر بهش تن دادم و حالا میگه فقط یکبار یعنی

فقط رابطه حسابیه! نفس عمیق کشیدم. شاید حق با اونه و کارای من در برابر خود داری اون چیزی حساب نمیشه. از این دنیای مردونه بدم میاد. با صدای امیر به خودم اومدم: « باشه هانی»

کلافه لب زدم : « باشه»

نفس عمیق کشید و گفت: « کجایی پیام دنبالت؟. »

: « کرجم ، الان نیا. میخوام یکم فکر کنم..»

: « بزار پیام حرف بزنی بعد فکراتو بکن»

: « امیر کلید نکن دیگه. عصر خودم میام پیشت»

اینجوری بهتر بود هر وقت میخواستم میتونستم برم. بعد سکوت طولانی گفت: « باشه. شیش، هفت منتظرت باشم خوبه؟. »

ساعت 4 بود. کلافه گفتم: «هفت میام»
سریع قطع کردم. خودمو انداختم رو تخت که دیدم مامان تو
چهارچوب در وایساده. گفتم: «کار خوبی کردی هانی، امیر واقعا
نشون داده دوستت داره، این رابطه انقدر ارزش داره که برا حفظش
تلاش کنی.»
سر تکون دادم. خبر نداشتن من تو چه حالی هستم. به دروغ گفتم
: «خسته ام. یه چرتی بزنم!»
مامان لبخند زد و گفت: «راحت باش...»
در رو بست و رفت. رو تخت گوله شدم. حس کردم تخت بالا پایین
شد. سرم رو برپردوندم. رین رو تخت بود، از پشت بغلم کرد و منو
کشید سمت خودش. لب زدم: «کی اومدی.»
موهامو بو کرد و گفت: «تا دیدم مامانت رفت»
گردنم رو بوسید و گفت: «هانی نمیخوام بری خونه این پسره»
کلافه گفتم: «باید برم رین»
غمگین پرسید: «دوستش داری؟»
ناخوداگاه سریع گفتم: «مگه تو کتایون رو دوست نداری.»
موهامو زد کنار و گونه ام رو بوسید. زمزمه کرد: «نه اون مدلی که
تو رو دوست دارم»

چشم هامو بستم و با تمام وجود سعی کردم ذهنم رو ببندم تا رین نفهمه. تا نفهمه چقد همین جمله ساده دلم رو گرم کرد و منو رو ابرها برد. دوست نداشتم بفهمه انقدر در مقابلش ضعیفم. رین دوباره پرسید: «دوستش داری؟»

با تکون سر گفتم: «نه مدل تو!»

کنار گوشم رو بوسید و منو چرخوند سمت خودش. به پهلو دراز کشیده بود. ناخداگاه گفتم: «تو چقدر بزرگی..»

لبخند زد. یه لبخند که دلمو بیشتر از قبل لرزوند. خم شد روم. لپمو بوسید و آروم گفت: «نوچ، تو خیلی کوچولوئی..»

حرکت کرد سمت لبم و با دستش کمرمو دست کشید. دست بردم تو موهایش و سرش رو کشیدم سمت خودم و لبش رو بوسیدم. چکار دارم میکنم. چم شده؟ من که هر بار امیر اومد سمتم فرار کردم. من که شبها تا صبح معذب تو بغل امیر بیدار بودم. رین سرش رو عقب کشید و به چشمام نگاه کرد و گفت: «بهش فکر نکن. خواهش میکنم!»

حس کردم صورتم از خجالت گر گرفت. دوباره خم شد که در اتاق باز شد. از ترس نفسم بند اومد. اما دستام خالی بود. مامان گفت: «خواب میدیدی هانی..»

با این حرف مامان جرئت کردم چشماموباز کنم. پس به موقع رین رفت. مامان اومد کنارم نشست و منم دستام رو از جائی که چند لحظه پیش تو موهای رین بود آوردم پایین. حالتتم حتما خیلی احمقانه بود. از خجالت داغ شده بودم. مامان گفت: «حس کردم صداتو شنیدم. حالت خوبه الان»

بلاخره تونستم دهنم رو باز کنم و گفتم: «آره. خوبم...» دوباره چشماموبستم سعی کردم خودم رو خواب نشون بدم که مامان بره شاید دوباره رین برگرده. یعنی هر بار امیر رو وسط کار ول میکردم حس الان منو داشت... خدایا ناخواسته امیر رو شکنجه ای دادم...

کارینراوی داستان:

با صدای در انقدر سریع مجبور به تله پرت شدم که نتونستم به هانی چیزی بگم. بازم اون رو تو یه وضعیت مزخرف قرار دادم. من دیوونه شدم. دارم چیکار میکنم. 37 سالمه اما مثل یه پسر نوجوون دختر ندیده تا به هانی میرسم... چشمام رو بستم سعی کردم خودمو آروم کنم. اگه اون در دیرتر باز می شد وضعیت خیلی بدتر از الان بود. هر لحظه وضعیت بیشتر از قبل از کنترل خارج

میشه. ذهن هانی رو چک کردم. بسته بود. نمیدونستم در چه
حالیه. تو ذهنم صداش کردم: « هانی... هانی... »
صداش پیچید تو سرم: « رین... نمیای؟ ماما رفت »
بی اختیار خنده ام گرفت. مثل دوتا نوجوون با کلی یواشکی حرف
میزنیم. گفتم: « پیام این دفعه دیگه حتما گیر میافتیم! »
هانی گفت: « راست میگی، منم دیگه بره پیش امیر! »
بی اختیار دستم رو کوبیدم به دیوار. جای انگشتم رو دیوار کنار
پنجره مونده بود. امیدوارم هانی این شاهکار هام رو نبینه. نمیخوام
ازم بودن گنار من بترسه. نفس عمیق کشیدم تو ذهنش گفتم:
« هانی ذهنت رو برام باز بذار »
تو سرم گفتم: « رین من باید یه سری حرف خصوصی با امیر بزنم »
دوباره بی اختیار مشتتم کوبیدم... لعنتی... کلافه تو ذهنش
گفتم: « ذهنت رو برام باز بزار موقع حرفای خصوصی ببند! »
هرچی صبر کردم جواب نداد. چک کردم ذهنش کاملا بسته بود. چرا
اینکارو میکنه؟ تازه متوجه جای مشت سوم به دیوار شدم. خب
دیگه حالا صد درصد میبینم جای دستام رو. آخه لعنتیچطوری بزارم
زنم بره پیش یه مرد دیگه که عاشقشده خصوصی حرف بزنم.
چطوری! عرق سرد نشست رو تنم. انقدر تو عصبانیت خودم بودم

که اصلاً نفهمیدم هانی ذهنش رو باز کرده. با عصبانیتی که نمیتونستم کنترلش کنم گفتم: «ذهنتو چرا بستی...»
: «داشتم لباس عوض میکردم رین...میشه آروم باشی!»
آروم شدم و گفتم: «پس ذهنتو باز بزار تا جایی که میشه. قول بده!»

هانی اینبار کلافه گفت: «باشه باشه رین. انقدر نگران نباش. قرار نیست اتفاقی بیافته...»

نفس عمیق کشیدم و رو کاناپه خونه هانی نشستم. نمیدونم چرا اینجارو به اتاق خودم ترجیح میدم. نمیدونم. شاید چون بوی هانی تو خونه میاد و حس میکنم بهش نزدیک ترم. تمرکز کردم رو ذهن هانی که اتفاقی از دستم در نره.

هانی راوی داستان:

تمام طول راه فقط به مقایسه امیر و کارین گذشت. همیشه مریم بهم میگفت تو این دنیا یه آدم برات هست که تو بغلش آرامش بگیری نه اینکه بخوای فرار کنی. هیچوقت فکر نمیکردم برام پیش بیاد. هیچوقت. حالا اما میترسیدم. نکنه همش از رو هوسه. نکنه اتیشمون بخوابه دیگه چیزی

بینمون نباشه. نکنه امیر انتخاب بهتری باشه. خدایا... از آسانسور اومدم بیرون دیدم امیر تکیه داده به چهارچوب و منتظر من ایستاده. با دیدن من چشماش برق زد. رفت کنار که وارد شم. خونه امیر یه واحد متوسط تو شمال شهر بود. از پنجره پذیرایی میشد تا جنوب شهر رو دید و منظره دلخواه من بود. به دور و برم نگاه کردم. چه روزایی اینجا گذشت. تا حدود زیادی حس خونمو داشت. توسینه ام احساس سنگینی کردم. با صدای امیر به خودم اومدم که گفتم: « هانی... »

سریع برگشتم سمتش و گفتم: « امیر همه چیز بهم ریخته » اومد سمتم بغلم کنه با دست بهش گفتم وایسه. بعد از اون آغوش داغ رین نمیتونستم به کس دیگه فکر کنم. تمام توانم رو جمع کردم و گفتم: « گفتمی باید صحبت کنیم... »

ذهنم رو بستم تا رین چیزی نبینه. نشستم رو نشیمن مورد علاقه ام و پاهامو تو دلم جمع کردم. امیر هم نشست رو به روم و گفت: « میدونم دوست نداری بشنوی اما خواهش میکنم. اصلا اون شب یادم نمیاد. خیلی مست بودم. فقط میدونم یه گهی خوردم که مثل سگ پشیمونم! حالام نمیدونم باید چه غلطی بکنم. فقط بهم بگو چکار کنم تا منو ببخشی. هانی تو دیگه تا حدودی از گذشته من خبر داری اما من بعد تو همه رو گذاشتم کنار. همه چیز رو. منی که به

یه زندگی دیگه عادت داشتم شدم تک پر تو شدم. با این نگاه دیوونت شدم. میفهمی. من خیلی از خودم گذاشتم. من این رابطه رو تا اینجا حفظ کردم با بچه بازیات ساختم با لوس بازیات ساختم. حمایتت کردم رو پا خودت وایسی. دروغ میگم هانی؟ حقم فرصت دوباره نیست؟»

با نفس های آروم نگاهی میکردم. امیر همیشه با حرفاش مخ آدمو میزنه. میتونه هر کسی رو طبق میل خودش قانع کنه. دیگه اخلاقش دستم بود. هرچند دور از واقعیت هم حرف نمیزد. خواستم برای اولین بار از نیروم استفاده کنم و ذهنش رو بخونم. آروم بلند شدم و کنارش با فاصله نشستم. دستش رو گرفتم تو دستام. اون حس اولیه سردی اومد که ایندفعه کنارش زدم و تمرکز کردم رو افکار امیر. شوکه گفت: «چیکار میکنی هانی؟»

لب زدم : «بزار فکر کنم امیر»

نمیدونستم باید دقیقا دنبال چی بگردم. اما بیهو پیداش کردم. تمام تنم سرد شد. سعی کردم برگردم اما انگار تو افکار امیر گیر افتاده بودم. اون صحنه های چندش آور پشت سر هم میومدن و من نمیتونستم برگردم. بیهو همه چیز سفید شد و چندبار که پلک زدم امیر رو دیدم. دستش رو از دستم درآورده بود و داشت تکونم میداد. نگران گفت: «چی شده هانی، چرا بیهو یخ شدی؟»

لب زدم: «تو بعد از مهمونی تولد 23 سالگیم با سارا دوست دختر احمد خوابیدی؟»

چشماش گرد شده بود لب زد: «چی میگی هانی..»
بلند شدم و ازش فاصله گرفتم نمیتونستم دیگه نزدیکیش رو تحمل کنم. کلافه گفتم: «بعد دفاع لیسانسم هم با یکی خوابیدی ویه عالمه دختر دیگه که نمیدونم کی هستن. حتی همین امسال بعد تولدت، من که رفتم از خونه ات بیرون ، زنگ زدی یکی اومد پیشت. امیر اینه عشقت؟..»

با بهت و عصبانیت اومد سمت من: « لعنتی اینارو از کجا میدونی؟ کی بهت گفته ؟ اون میترا عوضی گفته؟ آره؟»
با اینکه ترسیده بودم اما منم داد زدم: « چه فرقی داره کی بهم گفته؟ تو اصل قضیه چه تغییری ایجاد میکنه؟ تو ادعا میکنی بخاطر من روش زندگیتو عوض کردی. تو ادعای عاشقی داری. آدم عاشق چطور میتونه بره بغل کسی جز عشقش؟..»

با عصبانیت به سمتم حمله کرد و بازو هام رو تو دستش قفل کرد و گفت: «آدم عاشق که عشقش پس بزندش مجبور میشه. میفهمی؟ مجبور. تو مجبورم کردی. تو. تو فکر کردی چیز خاصی هستی و برای من کلاس گذاشتی! آره من لب تر کنم دخترا پر میشن تو خونه ام حتی برای یه شب..»

با حرص منو تکون میداد و داد میزد. خواستم رین رو صدا کنم اما انقدر ترسیده بودم که نمیتونستم تمرکز کنم. امیر داد زد: « من ازت خواستگاری کردم و تو گفتی نمیدونی؟ چیه نمیدونی؟ که منو میخوای؟ چطور نمیدونی؟ نه تو همیشه میدونستی اما این بازیت بود. از کی تاحالا میدونستی پشت سرت رابطه دارم و صدات در نیومد؟.»

با اشک داد زدم: «ولم کن دیوونه»

: «آره دیوونه ام، دیوونه تو»

با حرص به سمتم حمله کرد خودش رو با من انداخت رو مبل. دستامو برد بالا سرم و با یه دست محکم نگهشون داشت تمام وزنش رو انداخته بود روم. هیچوقت امیر رو اینجوری ندیده بودم. خواست منو ببوسه که فریاد زدم: «رین...»
دنیای دورم سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم..

کارین راوی داستان::

تو خونه هانی بودم منتظر باز شدن ذهنش که بیهو مثل صاعقه صداهش با وحشت تو سرم پیچید. نفهمیدم چکار میکنم. یه لحظه متوجه شدم تو خونه امیرم و دارم به زور از روی هانی بلندش

میکنم. بدترین صحنه عمرم برای همیشه تو ذهنم حک شد. امیر رو پرت کردم و هانی رو بغل

کردم که امیر بهم حمله کرد. اما تعادلش رو از دست داد و افتادن رو میز پذیرایی. دیگه نفهمیدم چی شد. هانی رو بغل کردم برگشتم به عمارت توچال. لیلا متوجه حضور ما شد. حالا همه چی از قبل بهم ریخته تر بود. براش گفتم چی شده. احمد دکتر گروه هم اومد و به هانی سرم وصل کرد، لیلا از حالت چهره ام فهمید اونی که امشب پیش هانی میمونه منم و گفتم: «خب من میرم پایین کاری داشتی صدام کن...»

لب زدم «مرسی»

رو تخت کنار هانی به پهلو دراز کشیدم. صحنه های یه ساعت پیش اومد جلو چشمم. لعنتی... محو تماشاش بودم که بیدار شد، لب زد: «رین...» سریع گفتم: «پیش منی هانی... یگم بخواب»

لب زد: «میشه بغلم کنی...»

بغلش کردم و پیشونیش رو بوسیدم. نفس گرمی کشید. چشماش رو بست و حالا درسته ت آتیشش بودم اما ذهنم از آرامش هانی، آروم بود...

هانی راوی داستان:

همه اتفاقای خونه امیر یادم اومده بود. ترس همه وجودم رو گرفت. اما رین رو حس کردم... رین کنارم بود. این آرامش رو میخواستیم. این آرامشی که از رین تو هر شرایطی به من میرسید. برام مهم نبود الان تو چه شرایطی هستیم. الان محرم نیستیم. سرمو گذاشتم رو سینه اش و به ضربان قلبش گوش دادم. خیلی فکر تو سرم بود اما نای فکر کردن نداشتم. نفمیدم چطوری خوابم برد.

وقتی بیدار شدم تنها بودم. آفتاب تو اتاق بود و خیلی گرسنه ام بود. بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. یخچال رو باز کردم توش خالی بود. انگار رین فقط از اتاق خواب این طبقه استفاده میکنه. برگشتم که با صورت خوردم به رین. بغلم کرد و بدون هیچ حرفی سرشو آورد پایین و لبامو بوسید. داشت بوسه عمیق تر میشد که خودش رو عقب کشید. تو سکوت نگاه کرد اما یهو گفت: « امشب عقد کنیم»

چند بار پلک زدم تا مطمئن شم بیدارم شوکه پرسیدم: «چی؟..» ازم فاصله گرفت و به سمت نشیمن رفت. کلافه گفت: «نمیتونم هانی بهت دست نزنم. دیشب پیشت خوابیدم در حالی که پدرت. عمو من. طبقه پایین بود. نمیتونم تو روی عمو بدون شرمندگی نگاه کنم. نمیتونم به تو دست نزنم. نمیتونم نبوسمت. دارم دیوونه میشم!»

حال منم بهتر نبود. اما خیلی زود بود. من با این دنیا. این روابط. این جور خواستن. این پیوند ذهنی. با همه این چیزها غریبه بودم. تازه به پدر مادر قلبیم چی باید بگم. به رین نگاه کردم. فهمیدم ذهنمو خونده چون عصبی تر بود. پشتش رو کرد بهم و رفت سمت تراس. هنوز بلد نبودم تو لحظات حساس و پر استرس ذهنم رو ببندم یا باز کنم. همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد. صدای رین تو ذهنم پیچید. لباسای تمیزت رو گذاشتم رو اوپن. پایین صبحانه حاضره. به اوپن نگاه کردم. لباسام اونجا بود. نرفتم تو اتاق عوض کنم همونجا پوشیدم و رفتم پایین. کسی نبود. صبحانه رو میز بود. نشستم و شروع به خوردن کردم که لیلیا با موبایل اومد. سلام کردم و گفتم: «سلام صبحت بخیر دخترم، چندتا تماس از خونتون داشتی.»

: «حتما میخوان بدونن دیشب صحبتتم با امیر چی شد...»

یهو خشکم زد و لب زدم: «مامان امیر چی شد؟ چی باید بگم؟.»

لیلیا گفت: «دیشب با اون اتفاقا و تله پرت رین خیلی اوضاع آشفته شد. مجبور شدیم یکی از اعضا رو بفرستیم حافظه امیر رو پاک کنه!»

با دیدن چشمای متعجب من ادامه داد: «نه همه حافظه. فقط اون تیکه که رین اومد و خوب یعنی از اونجا که تو بیهوش شدی...»

یکم صبر کرد حرفاش تو ذهنم بشینه. یعنی همیشه حافظه کسی رو پاک کرد؟ حافظه منم از اتفاقا و حقایق چندشناک خونه امیر همیشه پاک کرد؟ اون صحنه هایی که تو ذهنش دیدم؟ لب طدم: «یعنی یکی هست که نیروش پاک کردن حافظه؟ حافظه منم همیشه پاک کرد؟.»

لیلا سرش رو تکون داد و گفت: «اولا اون پاک کردن که فکر میکنی در کار نیست، دوما حافظه مارو همیشه اونجوری دستکاری کرد، الان هم بهتره به مامانت زنگ بزنی فکر کنم خیلی نگرانه!» دوباره برگشت و گفت: «راستی اگه امیر زنگ زد که احتمالا فعلا نمیزنه بهش بگو بعد از حمله به تو بیهوش شد و تو هم از خونه زدی بیرون. ماشینتم بچه ها گذاشتن تو پارکینگ خونت!» از خجالت سرخ شدم. یعنی الان همه میدونن دیشب چی شده. حتما برا همینه کسی اینجا نیست. گوشیم رو از رو میز برداشتم و زنگ زدم.

سریع جواب داد و گفت: «هانیه چرا جواب نمیدی.»

: «خواب بودم»

: «ما داریم میام خونه ات»

سریع گفتم: «نه مامان میخوام تنها باشم!»

مامان نگران گفت: «ما هم باید ببینیمت!»

به ساعت نگاه کردم. 11 بود کلافه گفتم: « خودم میام . 4 اونجام»
مامان گفت: « نه زودتر بیا»

نمیدونستم باید چکار کنم فقط گفتم: «سعی میکنم»
سریع قطع کردم. صدای مامان خیلی نگران بود. تو ذهنم گفتم: «
رین. میشه بیای..»

اما صدایی نیومد. اطرافو نگاه کردم. نبود. حتما ذهنش رو بسته.
با بی حالی از روی صندلی بلند شدم و خواستم برم بالا که چشمم از
در بزرگ و

شیشه ای خونه به حیاط افتاد. رین و کتابیون در حال صحبت بودن.
با هم یه قدم فاصله داشتن. پس برا همین ذهنش رو بسته بود.
حس حسادت. خشم. غم. همه یه جا به سراغم اومد. یهو نگاه
کتابیون افتاد به من. منم نگاهش کردم. نگاه رین رو هم رو خودم
حس کردم. اما نگاهش نکرد.

رفتم سمت راه پله و به سمت طبقه سوم رفتم. هیچ چیز این زندگی
رو درک نمی کنم. امیر بهم خیانت کرده رین و کتابیون. پیشگویی و
جنگ.

روی مبل نشیمن ولو شدم و چشمام رو بستم دیگه توان فکر کردن
نداشتم. با نوازش موهام بیدار شدم. تازه فهمیدم خوابم برده.
میدونستم رین نیست که داره تو موهام دست میکشه. چون اون

حس داغ و آتیشی رو از دستاش نداشتم.. ماما فت: «هانی، دخترم ، حالت خوبه؟.»

سر تکن دادم و گفتم: «آره ماما. باید برم پیش ماما سیمین، ساعت چنده؟.»

ماما گفت: « 3 شده! امشب تولدته بهتره همینجا بمونی»

: «ماما گفت مهمه میخوان ببینن منو و صحبت کنن»

نگرانی رو تو لپا میتونستم حس کنم. پرسید: « نگفت راجع به چی ؟.»

: «نه فقط گفتن بیا وگرنه خودشون میان»

ماما گفت : «پس با کارین برو»

سریع گفتم: « چی ؟ با رین؟ نه اونوقت بگم کیه؟.»

: «هانی ، فکر میکنم اینجوری مطمئن تر باشه. با آشفستگی های دیشب احتمالش زیاده لو رفته باشیم. بهتره با رین بری معرفیش کنی بگی دیشب کمکت کرده. از قبل می شناختیش و بهش حس داری..»

شاکی گفتم: «به همین راحتی؟؟؟؟؟.»

ماما گفت: «اینجوری امن تره!»

بلند شدم و نشستم. خیلی عصبی بودم. رین از صبح تا الان ازم دوری میکنه. گفت بیا عقد کنیم بعد گذاشت رفت. چقدر بی

مسئولیت! با صدای لیلا به خودم اومدم که گفت: « کارین دیگه یه
پسر بچه نیست»

یخ شدم.. ماما همه فکرامو خوندی؟!.. لیلا سری تکون داد و با
لبخند گفت: « مقصر خودتی که ذهنت انقدر کنار من بازه. البته
تورج همیشه میگه داشتن مادر با توانایی خوندن ذهن بزرگترین
شکنجه دنیاست است!»

سرخ شدم و گفتم: « ماما من رین رو نمیفهمم. یعنی حسش رو
میفهمم. اما دلیل کاراش رو نمیفهمم..»

ماما موهام رو بوسید و گفت: « هانی رین یه پسر بچه نیست.
هیجانات خودش رو میشناسه. میخواد کنترلشون کنه. اما تو اصلا
کمکش نمیکنی. شما جفت هم هستین یعنی نسبت به بقیه آدم ها
حس خیلی شدید تری به هم دارین. این حس هرچی از هم دوری
کنین بیشتر تشدید میشه و همین الان شما سال ها دور بودین.
کارین یا مجبوره ازت دور باشه یا کنارت باشه و با حسی بجنگه که
از پسش بر نیاید. اینجوری به کارین نگاه نکن که آشفته است.
همیشه اینجوری نبوده و نیمونه...»

لب زدم: « یعنی شما میگین امشب عقد کنیم و...» حرفم تو دهنم
موند. ماما گفت: « من هیچی نمیگم هانی ، من فقط شرایط رو برات
باز کردم. میگم کارین بیاد با هم برین کرج»

با این حرف بلند شد و منو با افکارم تنها گذاشت.

کارین راوی داستان:

خدایا مرگ من به دست این دختره. ترکیبی از احساسات سرکش بودم خشم، ترس، عشق، حتی شهوت... از صبح که به پیشنهاد عقد نه گفتم، فهمیدم باید ازش فاصله بگیرم تا بتونم بهش دست نزنم. اما اون نگاهش به کتابیون دیوونم کرد. ذهنمو بسته بودم تا نفهمه چقدر ازش ناراحت شدم. تو حیات داشتم سیگار میکشیدم که کتابیون اومد نزدیک و سیگارو از دهنم برداشت و زیر پاش له کرد تا اومدم بهش حرف بزنم دیدم نگاهش تو خونه است، فاصلمون کم بود، ذهن هانی رو خوندم فهمیدم اوضاع از قبل خراب تر شده. سر کتابیون داد زدم: « لعنتی من زندگیت رو نابود کردم. چرا از من متنفر نمیشی؟ چرا نمیری؟ »

پوزخند زد و گفت: « چون دوستت دارم کارین! »

« کتی میدونی منم دوستت دارم اما مثل خواهرم. میفهمی؟ عاشقت نیستم. هر بار میبینمت که با حسرت به هانی نگاه میکنی عذاب میکشتم. میفهمی کتی. عذاب وجدان اون شب لعنتی داره خفم میکنه »

لب زد: « کارین، من اون شب با میل خودم اومدم پیشت »

سکوت کرد و خودشو بغل کرد. عصبی گفتم : «میدونم ، میدونم کتی ، هزار بار گفتم. اما من احمق مست بودم، هیچوقت فکر نمیکردم انقدر

حماقت کنم»

کتی با بغض گفت: « اما من میخواستمت. همیشه میخوامت. حتی اگه با هانی باشی حتی اگه اونو ببوسی. من باز هم اون بوسه رو میخوام. اعتراف میکنم اون شب که مست بودی میدونستم اگه با هم بخوابیم تو انقدر مرد هستی که عقده کنی. انقدر میخواستمت که به اینم راضی باشم. به اینکه با کلک عقدت بشم. اون یکسال بهترین روزای عمرم بود و الان خوشحالم که قبل از هانی من تو رو داشتم. الان هم هیچ جا نمیرم. همیشه تو زندگیت حضور دارم تا روزی که برگردی به من و کارین مطمئنم یه روز برمیگردی...»

از شدت عصبانیت نبض گردنم رو حس میکردم. زدم بیرون قبل اینکه بلایی سر کتایون بیارم. اگه دوستم داری پس چرا عذابم میدی لامصب. بی هدف تو جاده راه میرفتم که لیدا زنگ زد و گفت:

« کجایی کارین. بیا هانی رو ببر کرج»

عصبی فتم: « نمیتونم به تورج بگین!»

لیلا عصبانی گفت: «کارین ... بیا خودت با هانی داخل هم میری تا به پدر مادرش معرفیت کنه! امشب تولدشه. تنها گذاشتنش به صلاح نیست..»

بدون جواب دادن قطع کردم. فقط حرف زدن راجع به هانی منو کلافه میکنه. لعنتی لعنتی لعنتی. نفهمیدم چکار دارم میکنم. فقط دیدم تو اتاقم. هانی موهاش باز دورش ریخته بود و داشت شالش رو میذاشت. تا چشمش به من افتاد لبشو گاز گرفت. رفتم سمتش دستم قاب صورتش شد.

دستش تو موهام رفت و بازم اون لبایی که مرگ من بود. داغ داغ. نرم نرم. اینهمه قول. اینهمه خط و نشون. اینهمه تمرکز با یه نگاه بهش پودر میشه. سریع از هم جدا شدیم. انگار هر دو یهو به خودمون اومدیم. هانی آروم گفت: «رین، معذرت میخوام... میدونم خیلی اذیتت می کنم»

موهاش رو بوسیدم و گفتم: «نه بیشتر از اونی که خودت اذیت میشی. بیرم تا دیر نشده»

شالش رو از رو زمین برداشت و گفت: «چطوری بریم؟»

رین گفت: «با پیکاپ تله پرت میکنیم نزدیک خونتون!»

نگران پرسیدم: «کسی ببینه چی.»

خندید و گفت : « کسی ببینه هم باور نمیکنه یهو یه پیکاپ ظاهر
بشه فکر میکنن اشتباه دیدن!»

هانی راوی داستان

از استرس پاهام شل شده بود. جلو در خونمون بودیم. رین کنارم
ایستاده بود. زنگ زدم مامان از تو آیفون من و رین رو دید. فقط
گفتم با دوستم میایم بالا. باشه ای گفت و در رو باز کرد. خونه بابام
اینا یه خونه حیاط دار نه خیلی اشرافی نه خیلی ساده بود. از داخل
حیاط که داشتیم رد میشدیم رین گفت: «اگه اتفاقی افتاد سریع
دست منو بگیر تله پرت کنیم»

با صدای در هر دو به در ورودی نگاه کردیم. بابا بود. سلام کرد. من
هم گفتم : «سلام بابا ایشون آقای...»

صدای رین تو ذهنم اومد کارین مانا. جمله ام رو تموم کردم و
گفتم: «آقای کارین مانا هستن ، از همکاری شرکتتم..»

کارین دستش رو برد جلو دست داد: « سلام. خوشبختم..»

: « همچنین، بفرمائید. دیر کردین!»

لب زدم: « خیلی مسائل پیش اومده بابا!»

بابا فت: « اینجام همینطور!»

با این حرف بابا دلم ریخت. یعنی چی شده. وارد شدیم. مامان اومد سمتون بعد از خوش آمد گویی و برانداز کردن کارین. نشستیم و من از دیشب گفتم و کمک کارین که کارین ادامه داد: « من از هانی خواستم اجازه بده باهاش بیام. چون بعد اتفاق دیشب خیلی حالش بد بود و حال منم تعریفی نداشت. دیگه نمیخوام ریسک کنم. آقای مقدم ، به من اجازه میدین با خانواده برای خواستگاری خدمت برسیم؟.»

دهنم باز مونده بود. اینارو هماهنگ نکرده بودیم. اما سعی کردم خودمو مطلع نشون بدم و گفتم: «خیلی وقته تو دوراهی بودم و دیشب راهی که میخواستم انتخاب کنم مشخص شد!»

زیادم دروغ نبود حرفم. اما باز حس خوبی نداشتم. میدونستم مامان اینا باور نمیکنن چون این رفتارها از من

بعید بود. اما مامان با لبخند گفت: « هانی نمیدونم تو سرت چی میگذره ، میدونم این همه ماجرا نیست ، اما اگه تو اینجوری خوشحالی ما هم حرفی نداریم..»

نفس راحتی کشیدم و به بابا نگاه کردم که گفت: « نیاز به آشنایی بیشتر داریم اما خواستگاری فکر خوبیه اگه هانی موافقه»

تکیه داد به صندلی و ادامه داد: «راستش میخواستیم من و مادرت راجع به امیر صحبت کنیم اما گویا دیگه لازم نیست!»

نگران پرسیدم: « منظورتون چیه؟ امیر چیزیش شده؟. »
بابا خندید و گفت: « صبح یه خانمی که خودش رو معرفی نکرد تماس گرفت و گفت با امیر رابطه داشته و میتونه ثابت کنه این ارتباط رو. منو و مامانت فکر می کردیم تو و امیر دیشب آشتی کردین و نگران بودیم الان با این حرفا فکر کنم نگرانی ما بی مورد بوده. هرچند حال اون پسر بی شرف رو باید بگیرم. از اعتماد ما سو استفاده کرد پسره مارمولک! »

با این حرف بابا همه یه لبخند کج و کله زدن و فضا از حالت متشنج خارج شد. بابا از کار و تحصیلات و درآمد کارین پرسید. سوالایی که منم جوابش رو نمیدونستم و برام جالب بود. کارین گفت باباش کارخونه سیمان داره اونم اونجا و تو شرکت ما که بازرگانی بود فعالیت داره از درآمدش گفت از خونه اش . نمیدونستم کدوما راسته و کدوم دروغ اما برام مهم نبود. ساعت نزدیک 1 بود که مامان گفت من برم شام آماده کنم و کارین خواست بلند شه بره اما خوشبختانه با اصرار مامان اینا موند.

داشتیم میز رو میچیدیم. منو کارین تو پذیرایی و مامان و بابا تو آشپزخونه بودن که حس کردم چیزی گوشه چشمم تکون خورد. برگشتم. یه مرد سیاه پوش تو آشپزخونه پشت بابا و ایساده بود تو

چشمای من نگاه کرد و یه لبخند شیطانی زود و دستاش رو به هم مالید. از حدسی که زدم میترسیدم. لب زدم: «رین»

لملذهمه جا تو همین لحظه شعله آتیش شد. با چشم خودم غرق شدن کل خونه تو آتیش رو داشتتم میدیدم مثل یه فیلم آهسته اول به بابا..... ماما.... کل آشپزخونه... نشیمن... صورتم... همه جا داغ بود که یهو خنک شد... به اطراف نگاه کردم... تو خونه توچال بودیم. رین فریاد زد: «بیاین کمک، باید برگردیم پدر مادرش تو آتیشن!»

قبل از اینکه بفهمم چی شده، با تورج و سارا که با نیروش یه کره آب دور خودشون درست کرده بود غیب شدن

با وحشت لب زدم: «چی شد!»

اما همین لحظه بین و بقیه با لیاس های سوخته رو زمین ظاهر شدن.

سهراب پرسید: «شعله طلسم شده؟ هاتف؟.»

رین سری تکون داد و بلند شد، با یاس منو نگاه کرد. لازم نبود حرفی بزنه. خودم فهمیدم. از دست دادم. پدر مادرم رو. از دست دادم. تو یه چشم بهم زدن. دیگه نیستن، مگه ممکنه، داشتتم میز شام رو میچیدم، چشمام سیاه شد. کاش خواب باشه. دیگه چیزی نفهمیدم.

کارین راوی داستان:

یعنی میتونه اوضاع از این خراب تر بشه؟ جلو چشمای هانی بدترین صحنه زندگیش اتفاق افتاد و من کاری از دستم بر نمیومد. اون لحظه فقط تونستم هانی رو نجات بدم. پس جنگ شروع شده. بعد از 20 سال یه حمله مستقیم داشتیم. دیگه کسی نمیتونه شعله طلسم شده رو اتفاقی نشون بده. به هانی که رنگ پریده تو بغلم بود نگاه کردم. سعید و لیلی کنارم بود. گفتم: « باید به بقیه گروه ها خبر بدم»

بابا گفت: « تو پیش هانی باش من خبر میدم..»

به هانی نگاه کردم. لباس هاش مثل من سوخته و پاره بود و تیکه های مختلف بدنش سیاه و سرخ شده بود. بعد بلاای دیشب حالا اینو کم داشتیم. با اینکه دوست نداشتم ترکش کنم گفتم: « نه، مسئول مکاتبات گروه منم. وظیفه منه!»

تو اتاق کارم تله پرت کردم. با تک تک گروه های دیگه تماس تلفنی گرفتم. با فکس و ایمیل هم بصورت رسمی اطلاع رسانی کردم. از پنجاه سال پیش سر یه سو تفاهم بین دوتا گروه، جنگ داخلی شروع شده بود اما از 25 سال پیش همه چیز آرام بود. حملاتی بود اما هیچکس گردن نمیگرفت و اتفاق و تصادفی جلوه میدادن اما امروز دیگه هیچ اتفاق و تصادفی نبود.

اعضای اصلی گروه خودمون رو هم برای جمع شدن تو اتاق شورا دعوت کردم. همه ساعت 5 قرار شد بیان شورا و هانی رو ببینن و قدم بعدی رو مشخص کنیم. به اتاقمون برگشتم. لیلا کنار هانی نشسته بود. و موهایش رو دست میکشید. رفتم بالای سر هانی. صورتش رو تمیز کرده بود اما تنش همچنان اثر آتیش سوزی رو داشت. گفتم: «ساعت 5 همه میان شورا»

لیلا نفس عمیقی کشید و جواب داد: «فکر نکنم هانی بتونه ، اگه تا اون موقع اصلا بهوش بیاد»

: « همیشه عقب بندازیم. نمیدونیم چه شرایطی داریم»

لیلا کلافه گفت: «میدونم، میدونم، نگران هانی هستم»

اشکی از گوشه چشم لیلا چکید. همه عذاب میکشیم اینروزا. همه آشفته ایم. سمت دیگه تخت نشستیم که لیلا بلند شد و گفت:

«مواظب هانی هستی؟ من باید با سعید صحبت کنم!»

سر تکون دادم و به رفتن لیلا نگاه کردم. کنار هانی به پهلو دراز کشیدم و موهایش رو دست کشیدم. پیشونیش رو بوسیدم و نگاهش کردم. تو هر شرایطی معصومیت و زیبایییش برام خیره کننده است. آروم لبمو گذاشتم رو لبش که احساس کردم لباش تکون خورد گفت: «رین..»

بخه هم نگاه کردیم و گفت: « باز امشب رو این تختم و یه اتفاق بد
دیگه افتاده... »

چشم هاش دیای اشک شده بود . آروم یه قطه اشک راهش رو باز
کرد و پشت سر اون مثل یه چشمه اشک هاش جوشیدن. لب زدم :
« میدونم... میدونم هانی... متاسفم... »

با بغض گفت: « فکر نمی‌کردم مرگ پدر مادرم رو ببینم. اونم به این
زودی... رین... خیلی عذاب کشیدن تا... »

بغض صداش رو برید. منظورش رو فهمیدم. گفتم: « شعله طلسم
شده... فقط چندثانیه وقت داری ازش خارج شی وگرنه... »

نتونستم حرفم رو تموم کنم. سخته اینهمه درد رو تونگاهش ببینی
و حرف بزنی. چشمام رو بستم تا به خودم مسلط شم. بغلش کردم
و بلند شدم. گفتم: « بهتره بریم حمام... »

: « رین... »

: « هش. فقط میخوام این طلسم رو از تنمون پاک کنم... »
دوست نداشتم اولین تجربه تو حمام اتاق خودمون با این خاطره
باشه برا همین رفتم حمام اتاق دوم. لبه وان نشستم و آب رو باز
کردم که پر شه.. دستمو گرفت و خواست از بغلم بلند شه. گفتم:
« من و تو، تو خواب همو دیدیم. اینم مثل همونه... »

هر چند خودم به حرفم باور نداشتم . مثل هم نیست . واقعیت و رویا اصلا مثل هم نیست . هرچقدر سپیدی تنش رو تو خواب دیده باشی . واقعیتش باز چیز دیگه است . هرچقدر دختر زیبا تو زندگیت داشته باشی ، باز کسی که عاشقش چیز دیگه است . اما نمیخواستم هانی رو مضطرب تر کنم . آروم گفت : «میدونم .. اما خودم میتونم ...»

سر تکون دادم و خودم رو به بیرون حمام منتقل کردم ...

هانی راوی داستان:

سرم پر خاطرات پدر مادرم بود . هنوز باورم نمیشد از دستشون دادم . رفتن و دیگه نیستن . با همه آرزو ها و رویاهاشون دیگه مال من نیستن . سرم داشت میترکید و تنها دلیل نفس کشیدنم گرمای آرامش بخش رین بود که بغلم دراز کشیده بود . یهو بلندم کرد و گفت بهتره بریم حمام ..

حمام نمیخواستم . اما از این طلسم لعنتی هم متنفر بودم . انقدر راحت منو بلند کرد که خودم به وزن خودم شک کردم . شاید قد بلند نبودم اما لاغر هم نبودم اما کنار اندام ورزیده کارین به حساب نمی اومدم . وقتی گفت من و تو ، تو خواب همو دیدیم . اینم مثل همونه ، تنم از شرم داغ بود اما جرئت چیزی بود که نداشتم برای

دیدن کارین. با وجود حال بدم ترجیح میدادم تنها باشم. جرئت رو به رو شدن با بدن مردی که سالها تو خوابام میخواستمش و الان که تو واقعیت پیشمه ازش دوری میکنم. چون اون آدم نترس تو خوابم نیستم. سریع دش گرفتم و رو تخت نشستم تا موهام رو شونه کنم. بعد چند دقیقه رین هم اومد. پشتم نشست. یه حوله فقط دور کمرش بود. اون هم دوش گرفته بود. شونه رو از دستم گرفت و با آرامش شروع کرد به شونه کردن موهام. همیشه دست کشیدن تو موهام برام آرامش بخش و خواب آور بود.

چشمامو بستم سعی کردم آرامش بگیرم. چهره خوشحال مامان سیمین اومد یادم که آخرین بار داشت موهامو شونه میکرد. چشمامو باز کردم خواستم به چیز دیگه ای فکر کنم. پرسیدم: «آتیش طلسم شده چیه؟»

رین دستش برا یه لحظه متوقف شد. بعد گفت: «همیشه افرادی تو هر گروه هستن که نیروی فراتر از بقیه دارن. نیروی شکست ناپذیر. مثل شعله طلسم شده که خاموش نمیشه مگر اینکه صاحب نیرو خاموشش کنه و همه چیز رو در عرض چندین ثانیه خاکستر می کنه..»

: « ما هم تو گروهمون داریم..»

: « آره..»

: «نیروهای دیگه هم داریم این مدلی؟.»

: «آره... خب مثلا نفس، میتونه ملکول های هوا رو ثابت نگه داره اونوقت هیچ جنبنده ای نه می تونه حرکت کنه و نه نفس بکشه. اما همه طبق قرارداد صلح قول دادیم از نیروهامون علیه هم یا بقیه استفاده نکنیم، بخصوص نیروهای ویژه...»

: «اوهوم... خوش به حالتون نیروتون میتونه جون خودتون و اطرافیانتون رو نجات بده. فکر کنم ما ها از همه ضعیف تریم؟.»

: «نه اینجوری نیست اما هر کس شکل نیروش متفاوته...»

یهو صدای کارین دیگه از سرم پرید و

گفتم: «هاتف...هاتف کیه؟ ان قاتل پدرمادر منه؟»

کارین گفت: «هاتف، کسیه که پدرش شروع کننده این جنگ داخلی بود و طبق حدس ما گروه اونا عامل دزدیده شدن تو بودن. اونا ادعا داشتن گروه هم جوار خواهر هاتف رو با تجاوز و به اجبار به عقد پسر یکی از اعضا در آوردن. علاوه ادعای هما که میگفت عاشق هم بودن و با هم فرار کردن. میگفتن هما تهدید شده و حقیقت رو مخفی کرده. جنگ خیلی بالا گرفت. هر گروهی که مخالف همکاری با هاتف بود دشمن حساب می شد و بهش حمله می کردن. مرگ های فجیع. شکنجه های وحشتناک. سر قضیه ای که هیچکس درست سر

در نمی آورد چرا انقدر مهم شده. این وسط تنها گروهی که راضی از این جنگ بود گروه هاتف بود..»

رین سکوت کرد و پرسیدم: «بعد چی شد؟»

: «پیشگویی شد و گفتن دختری از تبار جنگل های بارونی حقیقت این ماجرا رو رو می کنه. دختری که هیچ حقیقتی ازش پنهان نمی مونه»

: «از کجا میدونین منم؟ خیلیا ممکن نیرو منو داشته باشن!»
رین منو چرخوند سمت خودش و زل زد به چشمام. گفت: «میخوای امتحان کنیم؟ من ذهنم بسته است. میخوای امتحان کنی ببینی میتونی وارد شی؟..»

میترسیدم. میترسیدم وارد شم و حقایقی ببینم مثل دیشب که هیچوقت از ذهنم پاک نشه. از طرفی کارین کسی بود که قرار بود باهاش ازدواج کنم. پس بهتر بود قبل از ازدواج همه چیز رو بدونم. لب زدم باشه دستش رو گرفتم و تمرکز کردم مثل یه فضای خالی بود. یه فضای تاریک و خالی. نمیدونستم باید چکار کنم. سعی کردم تو تاریکی حرکت کنم. سعی کردم حالتی که وقتی ذهنش بازه رو تصور کنم و همون کار رو کنم. اما اتفاقی نیافتاد. تمرکز کردم. من اینجا چی میخوام. اولین بار که خواب منو دید. آره اونو میخوام. اولین بار که خواب همو دیدیم. بیهو یه نوری دیدم. رفتم به سمتش.

از دریچه ذهن کارین داشتم میدیدم و حس میکردم. با کتایون رو تختخواب بود اما نمیدونم کجا. شبیه اتاق های اینجا نبود. حتما اشتباه اومد. اینجا چه ربطی به من داره. اما میخواستم ادامه رو ببینم. کتایون لخت بود. حالم بد شد. اما موندم. کارین یهو بلند شد و لباس پوشید. مثل یه فیلم میموند. حس کارین پر از هیجان و سردرگمی بود. کتاین هم بلند شد و ملحفه رو دور خودش پیچید. اومد سمت کارین اما کارین عقب رفت. گفت خواب جفتش رو دیده. کتایون گفت حتما اشتباه میکنه. اون 30 سالشه تو این سن ممکن نیست. رین گفت امکان نداره اشتباه کنه. خیلی واقعی بود. با تمام وجود حس کرد. گفت باید تنها باشه و فکر کنه. خودشو تله پرت کرد به همین اتاق که الان هستیم. حس غم. عذاب وجدان. اضطراب و هیجان کارین رو حس می کرد. کارین رفت سمت پنجره و با مشت کوبید به ستون. حس درد کارین انقدر شدید بود که نفسم بند

اومد. سریع برگشتم. با بهت به کارین گفتم: «من از دریچه ذهنت خاطرات رو دیدم و احساسات رو حس کردم. انگار خودم جای تو بودم»

چشماش گرد شد. چرا تعجب کرد. یعنی نمیدونست؟ اما او بود که بهم گفت امتحان کنم تا باور کنم. یهو بغلم کرد محکم و گفت: «

هانی... هانی... من میدونستم تو نیروت خیلی بیشتر از حس
کردنه احساساته، تو میتونی گذشته رو ببینی و حس کنی. کاری که
هیچکس تا حالا نمیتونست!»

با تعجب گفتم: «هیچکس تا حالا؟»

با لبخند جواب داد: «هیچ کس تا حالا و تولدت هم مبارک!»
به ساعت اتاق نگاه کردم. 4:42 دقیقه بود. من بیست و پنج ساله
شدم... چه روزی... روزی که پدر و مادرم رو از دست دادم. هرچند
پدر مادرخونی نبودن اما عاشقانه دوستم داشتن و دوستشون
داشتم. کارین موهامو بوسید و بلند شد و گفت: «سشوا تو حمام
هست. جلسه شورا ساعت 5 با اعضای مهم گروهه که تو هم باید
باشی تا رسماً معرفی بشی.»

سعی کردم به خودم مسلط باشم. باشه ای گفتم و حاضر شدم.
داشتم موهامو گیس میکردم که رین اومد. شلوار جین تیره و
تیشرت مشکی پوشیده بود. تیشرتش سر سینه هاش مثل پوست
دوم به بدنش چسبیده بود اما دور شکم و کمرش آزاد بود. لبخند
کجی رو لبش نشست. متوجه دید زدن من شده بود اما چیزی نگفت.
موهام رو مرتب کردم رفتم سمتش که بریم. دستمو گرفت و تو یه
لحظه دیدم طبقه هم کف هستیم. آروم گفتم: «هانی، شاید بعضیا

زیاد دوستانه برخورد نکنن. اما همه امنیت و آرامش تو رو
میخوان!»

نفهمیدم منظورش چیه اما سر تکون دادم و به سمت سالن رفتی.
تو سالن بزرگ طبقه همکف دو دست مبل و یه راحتی بود که تقریباً
همه پر بودن. هر قدم که نزدیک میشدیم ضربان قلبم تند تر می
شد. همه در حال بحث بودن که یهو با ورود ما سکوت حکم فرما
شد.

با صدای سلام کردن کارین به خودم اومدم و منم سلام کردم. اکثراً
سر تکون دادن و بعضی هام زیر لب سلام کردن. به همه سن 40 به
بالا میخورد جز چند نفر که هم سن کارین میزدن. اما فکر نکنم کسی
زیر 30 سال بود جز من. صدای رین تو سرم پیچید: « نفس هانی.
نفس بکش!»

تازه فهمیدم نفسمو حبس کردم. همون لحظه یکی از مرد هایی که
ایستاده بود اومد سمت من و گفت: « پس مایند ریدر پیشگویی
تو هستی..» یه نگاه خریدارانه به من انداخت. دستش رو آورد
جلو گفت: « من احمد هستم. پزشک گروه!»

دستش رو گرفتم. حس بدی بهم نرسید جز یه کمی کوچولو که
نمیدونم اسمش رو چی بزارم. گفتم: « هانی هستم. از آشنائیتون
خوشبختم!»

خواستم دستش رو ول کنم که ممانعت کرد. قبل از اینکه دست بدم ذهنم رو بسته بودم با تمام وجود. میترسیدم با یه ذهن خون دیگه مثل لیلیا رو به رو شم و نمیخواستم ناخواسته کسی افکارمو بخونه. حدس زدم احمدم میخواست بخونه. بعد از چند ثانیه دستمو ول کرد و گفت: « عارغم ریزی جثه اما فکر قوی داری... »

دست رین رو دور شونه ام حس کردم. نمیدونم چرا اما احساس کردم از یه آزمون با موفقیت رد شدم. احمد برگشت سمت گروه و گفت: « خب آقایون و خانما، خودشه! برگردیم سر بحثمون! »

کارین منو به سمت یه مبل خالی هدایت کرد. اول خودش نشست و منو نشوند روی پاش. خیلی معذب بودم. اما بعد دیدم کسی به ما توجه نداره ریلکس شدم. تو بغل رین بودم و اونم بازومو دست می کشید. اعضای گروه داشتن راجع به جدی گرفتن تهدید حرف میزدن. یه خانم میانسال گفت: « این اولین بار نیست افرادمون تحت حمله قرار میگیرن. شاید تصادفی جلوه بدن اما همیشه این مسائل بوده باید یکبار این قضیه تکلیفش معلوم شه... »

مرد میانسال دیگه ای گفت: « موافقم. الان که ما این مایند ریدر رو داریم به راحتی میتونیم بفهمیم حقایق اون حوادث چطوری بوده! »

حس کردم دست رین دور بازوم محکم تر شده با این حرف. خواست حرفی بزنه که با نگاه پدرش ساکت شد. برگشتم سمت و نگاش کردم. تو ذهنم صداش اومد: « نمیذارم اذیتت کنن!»
منم تو ذهنش جواب دادم: « میدونم»
بحث خیلی طولانی بود. نفهمیدم چطور چشمم سنگین شد و خوابم برد.

کارین راوی داستان:

هانی تو بغلم خوابش برده بود. بحث گروه خیلی مهم بود برا همین مجبور شدم بمونم. بهروز رئیس گروه دفاعی برگشت سمت ما و گفت: « خوابید؟»
با این حرفش بقیه برگشتن سمت ما و به هانی که تو بغلم خوابیده بود نگاه کردن. سعید جواب داد: « روزای سختی رو میگذرونه»
رضا رئیس تیم درمانی گفت: « قدرتش رو امتحان کردین؟..»
لیلا اومد جواب بده که من گفتم: « قبل از جلسه هانی ذهن منو خوند. رفت به گذشته من و علاوه بر اینکه حس منو احساس کرد در اون لحظه تصویر گذشته رو از چشم من دید...»

با این حرفم همه سکوت کردن. برای چند ثانیه کسی حرف نزد. صبر کردم تا قضیه برای همه درک بشه. سیاوش مسئول آموزش گفت: « امکان نداره. مطمئنی کارین؟ تاحالا کسی این توانایی رو نداشته! شاید اون لحظه تو فکرت بوده و هانی دیده!»

با غرور گفتم: « نه... خاطره ای نبود که بهش فکر کرده باشم. انتخاب خودش بود»

چشم های همه برق میزد. توانایی نبود که بشه راحت از کنارش بگذری. ادامه دادم: « تازه من ذهنم رو بسته بودم که ذهنمو خوندا!»

احمد ، لیلا، سوگل، محمد، رضا و تمام مایند ریدرای گروه با چشمای گرد به من نگاه میکردن. احمد گفت: « وقتی باهات دست دادم ذهنش بسته بود. احساساتش همینطور. هرچی سعی کردم نتونستم بخونمش!»

لیلا لبخند زد و سعید گفت: « نباید بزاریم کسی جز گروه خودمون از این توانایی ها بو بیره. کارین به همه خبر داده که دو نفر از اعضای گروه رو تو حادثه امروز از دست دادیم پس فکر میکنن هانی رو نابود کردن. بهتره فعلا تو این فکر بمون چون اگه بفهمن ممکنه نقشه های دیگه بکشن..»

همه با سر تائید کردن. قرار شد همه در حال آماده باش، باشن. چندتا تیم محافظ برای این خونه بذارن بصورت شیفتی. با گروه های دیگه کم کم وارد مذاکره بشن و از توانایی هانی برای پیدا کردن متحد های واقعی استفاده کنیم. هرچند بخش آخر اصلا به میل من نبود اما مجبور بودم برای جذب حمایت گروه موافقت کنم. بلاخره جلسه تمام شد و سعید اومد پیشم. با لحن آزرده ای گفت: « کارین ، نمیگم تا عقد نکردین از هانیه فاصله بگیری چون میدونم نمیتونی... اما میشه لطفا فردا تکلیف این قضیه رو روشن کنی..» با شرمندگی جواب دادم: « من به هانی گفتم و منتظر رضایت اون هستم. وگرنه شما میدونین من از همون هفت سال پیش منتظر این ازدواج بودم..»

: « میدونم... میدونم... اما همه چیز خیلی آشفته شده!»
جوابی نداشتم بدم. جلو چشم عمو دخترش رو میبردم اتاق خوابم. دختری که هنوز زن من نبود. اما من با تمام وجود میخواستمش. اونم منو میخواست فقط هنوز با احساساتش کنار نیومده بود. عمو رفت هانی رو تله پرت کردم اتاقمون روی تخت. بعد از حرف عمو حس عذاب وجدانم چند برابر بود اما نمیتونستم از هانی در شوم. سعی کردم دکمه لباس هانی رو در باز کنم که تو حالت خواب بیدار بلند شد و نشست. شوکه گفت: « رین.. چکار میکنی؟. »

: « لباستو عوض کن راحت بخوای... »

: « همینجوری راحتتم »

: « با شلوار جین راحتی ؟ بیا در بیار برو زیر پتو من نمیبینمت... »
برام عجیب بود. یه لحظه داغ داغ بود و میگفت منو میخواد. یه لحظه
خجالتی و معذب. شاید من پیر شدم و این حالت های جوونی یادم
رفته. هانی رفت زیر پتو لباس هاش رو در آورد و منم برق رو
خاموش کردم بهش ملحق شدم. با فاصله از من خوابده بود. رفتم
سمتش و بغلش کردم. اول مقاومت کرد اما کم کم آروم شدو بغلم
خوابید.

فصل هفتم:

هانی راوی داستان:

با نوری که رو صورتم افتاده بود بیدار شدم. جای رین رو تخت خالی بود. نمیدونم ساعت چنده. گوشیمو برداشتم ببینم ساعت چنده و یه زنگ به مامان نسرین بزدم... تمام اتفاقا یادم اومد. دیگه کسی نبود بهش زنگ بزدم... بی اختیار بغضم شکست و اشکام روون شد. خودمو جمع کردم و پتو کشیدم رو سرم. نمیخوام با دنیا رو به روشم. میخوام دوباره چشمامو ببندم و اینبار که باز کردم همه چی مثل قبل باشه. یا حداقل مثل دیروز صبح باشه.

حضور کارین رو رو تخت حس کردم. اومد زیر پتو از پشت بغلم کرد. موهامو بوسید.. گفت: «هانی ، پاشو»

تو ذهنم گفتم. خسته ام دیگه نمیکشم. کاش الان دیروز بود. ایندفعه من رو محکم تر بغل کرد و گردنم رو بوسید.. گفت: «تو قوی هستی هانی ، از پسش بر میای.»

اشکم بیشتر شد. قلبم درد میکرد. برگشتم سمتش و گفتم: « رین الان خونمون چی میشه؟ برا پدر مادرم باید ختم بگیرم!»

چشماش غمگین شد. به پشت دراز کشید و منو با خودش کشید تو بغلش. به سقف نگاه کرد و گفت: «چیزی باقی نمونده هانی...»

یکم طول کشید تا بفهمم. چیزی باقی نمونده. همه چیز خاکستر شده. همه چیز. همه یادگاریا و خاطرات با پدر مادرم خاکستر شدن.

لب زدم: « باید برم براشون یادبود بگیرم»

: « عموت داره میگیره »

: « منم میخوام برم »

: « همیشه هانی ، همه فکر میکنن تو هم مردی. »

: « چی؟ مردم؟ چرا؟. »

: « چون اگه بدونن زنده ای دوباره میان دنبالت »

: « برام مهم نیست. کاش منم می مردم »

کارین سکوت کرد. ذهنش بسته بود. میدونم از این حرفم ناراحت شد. اما واقعا دلم میخواست منم می مردم. ادامه این زندگی رو نمیخوام. اونا بخاطر من مردن. من زنده بودنم فقط دردسره. کارین بلند شد و منم بلند کرد. با فاصله از من ایستادو تو چشمام نگاه کرد. نگاهش عصبانی بود. با صدایی که معلوم بود داره خشمش رو کنترل میکنه گفت: « همین؟ ارزش من همینه؟ ارزش پدر مادرت که جانشونو بخاطرت از دست دادن همینه؟ ارزش پدر مادر واقعیت که بعد 25 سال تازه بدست آوردنت ارزش اینهمه آدم که به امید تو بودن تا بیای این جنگ کوفتی رو تموم کنی برای تو همینقدره که جا بزنی بگی میخوام بمیرم؟ »

پشتش رو به من کرد و رفت سمت پنجره. به دیوار کنار پنجره چندبار کوبید. رد خون از دستش رو دیوار موند. رفتم سمتش و دستش رو تو دستام گرفتم. از بند انگشتاش خون میومد.. گفتم

: « معذرت میخوام رین... حال واقعا دست خدم نیست... می دونم خیلی اذیتت میکنم»

دست سالمش رو برد تو موهاش و گفت: « نه اونقدر که خودتو اذیت میکنی...»

بغلم کرد. تو آغوشش گریه کردم تا سبک شم. اما سبک شدنی در کار نبود. چونه ام رو گرفت و سرم بلند کرد تا نگاهش کنم. نگاهش رو لبم ثابت شد. پلک زدم اشکم دوباره ریخت. رین خم شد و چشم هام رو بوسید لبش مماس پوستم رفت تا رسید به لبم که صدای صاف کردن گلو اومد.

لبامون از هم فاصله گرفت اما تکون نخوردیم. کارین با حرص گفت: «برو پائین ما هم الان میایم»

آخرین لحظه جرئت کردم و نگاه کردم. نیمرخ کتایون رو دیدم که از پله های مارپیچ وسط سالن داشت میرفت پایین. چطور نفهمیدیم اومده. چرا هر بار اینجوری پیداش میشه؟ کارین گفت: « بهتره بریم پائین. عاقد منتظره!»

فقط نگاهش کردم. اون از کتایون که سر خود میاد تو حریم خصوصی ما. این از رین که هیچ برخوردی باهاش نمیکنه. حالا هم عاقد؟ رین تو ذهنم جواب داد: «منم نمیدونستم یه ساعت پیش فهمیدم.

بابات هماهنگ کرده. کتایونم نمیدونم چکار کنم واقعا نمیدونم
هانی واقعا نمیدونم»

بی مقدمه گفتم: « من تو خاطراتت دیدمتون»
صورت وحشت زده رین منو ترسوند. یعنی چه خاطره ای بود که
انقدر از دیدنش میترسه. سریع گفتم: « اون شب که بر اولین بار
خواب منو دیدی. اونو دیدم..»

احساس کردم آرام شد. چیه رین که انقدر میترسی من ببینم. تو
ذهنم جواب داد: « هیچی هانی. فقط دوست دارم خودم برات بگم
قبل اینکه تو ببینی...»

حواسم نبود ذهنم بازه. اما کار از کار گذشته بود. با عصبانیت گفتم:
« دوست داشتنم قبل عقدمون بیشتر وقت داشتیم برا درک
همدیگه. اما گویا هر چی تو گذشته ات پیش اومده باشه ویا پیش
بیاد فرقی نداره تو این ازدواج!»

پشت کردم و رفتم سمت لباسام. رین گفت: « میدونم هانی فکر
میکنی اینا همش از رو هوسه اما اینجوری نیست...» ح

رفشو قطع کردم و جدی گفتم: « رین... شاید برای بقیه جفت ها
حرفت درست باشه چون اونا جفتشون قبلا با عشق ازدواج نکرده.
تو قبلا عاشق کتایون شدی و با عشق عقد کردی. هرچقدر الان بگی
دیگه حسی بهش نداری من تو چشمای کتایون این خواستن رو

میبینم. وجودت بهم آرامش میده ، بهت خیلی حس دارم اما از این گذشته حل نشده بین تو و کتابیون میترسم رین. میترسم»
تازه متوجه شدم تمام صورتم از اشک خیسه. کارین اومد جلو بغلم کنه اما رفتم عقب و دستمو بردم بالا: « نه. الان وقتش نیست.
بزار حاضر شم بریم پایین!»
پشت کردم و رفتم تو رختکن حمام تا لباسامو بپوشم.

کارین راوی داستان:

میخواستم فریاد بزنم. بگم هانی من با عشق عقد نکردم. از رو مسئولیت عقد کردم. بگم چه گندی به زندگی کتابیون زدم. اما هانی نمیخواست بشنوه. باید اون موقع که فرصت داشتم بهش می گفتم. باید به حرف لیدا گوش میدادم. برگشتم کنار پنجره. جای مشت خونیم رو دیوار بود. محکم کوبیدم روش. شاید این درد یکم درد قلبمو آروم کنه. اون شب رو مرور کردم. کتابیون رو دوست داشتم. مثل خواهرم. باهاش صمیمی بودم. مثل خواهرم. هزار بار بهم گفتم بیا ازدواج کنیم. بهش گفتم نه. نه. میدونستم بلاخره به ما هم الهام میشه. گفتم میخوام صبر کنم.. اما گوش نمیداد. مدام میگفت شاید من و اون جفت همیم و خواب ها رو جدی نگرفتیم چون همدیگرو میشناسیم. هزار بار بهش گفتم وقتی یه مرد خواب

جفتش رو ببینه به یقین میرسه. هیچ شکی براش نمی مونه. کاش
بهش میگفتم من حسم بهت خواهرانه است.

شاید اونوقت می فهمید و اون بلا رو سر هر دومون نمی آرود. شب
تولدم بود. مست بودم. بد مستم همیشه. لعنت به من و مستیم.
اومد پیشم. با اون لباس های توری. رو تخت دراز کشیده بودم.
اومد روم و لبامو بوسید. فکر میکردم خوابه. حتی صبح بیدار شدم
فکر می کردم همش خواب بود. اما ملحفه خونی و بدن لخت کتایون
می گفت خواب نبوده. حس دردی که اون روز صبح داشتم هیچوقت
یادم نمیره... بعد از اون هر کاری کردم از رو مسئولیت بود.
مسئولیت به کسی که ناخواسته بکارتش رو لکه دار کردم. دوباره
مستم روکوبیدم به دیوار، لعنت به من. لعنت به من: «لعنت به
من..»

«رین..»

برگشتم. هانی بود. همچنان نیمه لخت بود. چشماش از اشک سرخ
بود. موهای آشفته. گفت: «چرا زودتر به من نگفتی..»

لب زدم: «ذهنمو خوندی؟»

سری تکون داد و گفت: «خودش اومد!»

رمان راز مانا به نویسندگی پونه سعیدی جزء رمان های اختصاصی
اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا
فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.
نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده
است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و
پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این
رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.